

افلاطون

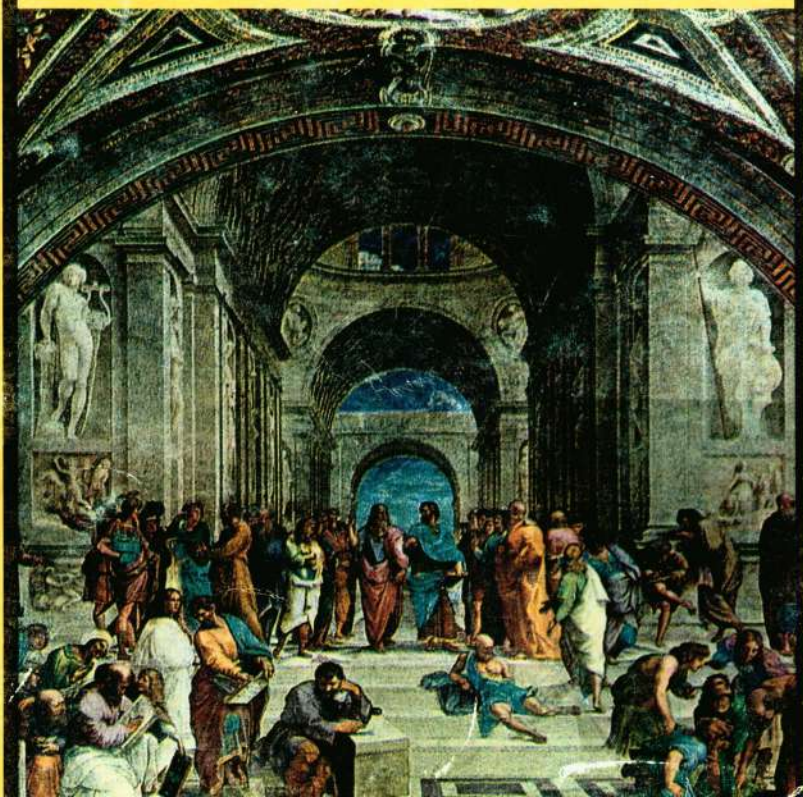
ضيافت

درس عشق از زبان افلاطون

ترجمه: محمود صناعی

مقدمه و ویرایش از

فرهنگ جهانبخش





۱۲۰۰

ضیافت

(درس عشق)

افلاطون

۱
مجموعه فلسفه یونان و روم

اسکر

۷۱۸۲۳

افلاطون



ضیافت

درس عشق از زبان افلاطون



ترجمه متن: دکتر محمود صناعی

ویرایش جدید با متن انگلیسی

همراه با حواشی و مقدمه از:

فرهنگ جهانبخش



تهران - ۱۳۸۱

ضیافت: درس عشق از زبان افلاطون، بحثی در جیستی عشق/ افلاطون؛ ترجمه متن محمود صناعی؛ ویرایش و مقدمه و حواشی فرهنگ جهانپخش - تهران: انتشارات فرهنگ، ۱۳۸۱

۱۶۹ ص... (مجموعه فلسفه یونان و روم؛ ۱)

عنوان دیگر: ضایعات افلاطون (بخشی در چستی عشق).

عنوان اصلی:

کتابنامه به صورت زیر نویسد:

۱. عشق، ۲. سقراط، ۴۹۹-۳۹۹ ق.م، ۳. Socrates، ۴. فلسفه یونانی، الف،
صناعی، محمود، ۱۹۹۷-۱۳۶۴، م. ترجمه، ب. جهانبخش، فرهنگ، ۱۳۵۲،
مصحح، ج. عنوان، د. عنوان: درس عشق از زبان افلاطون بحثی در حبس
عشق، ه. عنوان: ضایعات افلاطون (بخشی در حبس عشق).

B365 /

مل. - ۱۳۷۱۵

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری



ضیافت افلاطون
درس عشق از زیان افلاطون

ترجمة دكتور محمود صناعي

ویرایش مقدمه و حواشی فرهنگ جهانبخش

جواب: اول

چاپخانه: نیل

حروف چینی: جورچین

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

ISBN 964 - 7468 - 08 - 3 ۹۶۴ - ۷۴۶۸ - ۰۸ - ۳: شابک

مراكز پخش: انتشارات جامی: تهران - خ دانشگاه، کوچه میتر شماره ۷: تلفن ۶۴۶۹۹۶۵

کتابفروشی، فرهنگ ۱: میدان انقلاب، جنب تالار کتاب، بازار بزرگ کتاب.

فروشگاه فرهنگ ۲: خ انقلاب، نرسیده به ۱۲ فروردین، مجتمع الغدير.

تلفن: ۶۹۵۵۰۲۹ - ۶۴۶۴۸۶۱ همراه ۲۵۴۰۴۷۸ - ۹۱۱

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	سخن ناشر
۷	چیستی عشق
۱۱	روان‌شناسی خود
۱۷	عشق با ادبیات و سیاست
۲۱	اندیشه یونانی و عشق
۳۳	از جهان‌نگری هومر تا جهان‌نگری فلسفی
۴۷	زندگی و اندیشه افلاطون
۵۵	مقدمه مترجم
۷۱	متن ضیافت
۷۵	روایت اریستودیمیس
۸۵	قدرت خداوندگار عشق
۹۱	عشق آسمانی و عشق زمینی
۹۴	عشق ممنوع
۹۷	رسومات عشق‌ورزی و سیاست حکمرانان
۱۰۵	عشق از دیدگاه طب قدیم
۱۱۱	افسانه برش انسان به نر و ماده

- عشق یعنی به دنبال نیمهٔ خود بودن ۱۱۵
- وصف عاشقانه از عشق ۱۲۱
- پرسش سقراط از حقیقت عشق ۱۲۹
- عشق به فرزند یا عشق به جاودانگی ۱۳۹
- عشق به نامدار شدن ۱۴۵
- عشق آکییادس به سقراط ۱۵۱
- سخن سقراط و پایان ضیافت ۱۶۷

تقدیم به دختران و پسران جوان

که رو به آینده ایران جاوید دارند



سخن ناشر

جامعه امروز ایران، جوان‌ترین جامعه تاریخ ایران است. به قول حافظ جوانی و عشق‌ورزی نیز حریف و همدم یکدیگر هستند؛ از سوی دیگر به سبب تشویق‌های استاد الهی قمشه‌ای بسیاری از جوانان عزیز در جستجوی رساله ضیافت افلاطون بودند؛ لذا لازم دیدیم که این خلاء را به نوعی جبران کنیم. بنابراین رساله افلاطون را به ترجمه آقای دکتر محمود صناعی با ترجمه مرحوم دکتر لطفی مقایسه کردیم و هم چنین ویرایش تازه‌ای از آن براساس متن جدید انگلیسی به انجام رسانیدم؛ اما باز فهم متن دشوار می‌بود، لذا در پانوشته‌ها توضیحات لازم را افزودیم تا متن برای طبقه جوان زود فهم گردد.

چند بحث کوتاه نیز بر ابتدای رساله افزوده گردیده است تا نمای کلی از تاریخ و فرهنگ و اندیشه یونان داده شود. اگر کمبود و کاستی‌هایی در کار ما دیده می‌شود قبلاً از همه خوانندگان طلب بخشش داریم.

در چیستی عشق

موضوع این رساله زیبای افلاطون پیرامون پاسخ این پرسش است که «عشق چیست؟»

باری به راستی، عشق چیست؟! آیا کسی می تواند منکر «عشق» گردد. پس «عشق» وجود دارد. مگر «احساس» عاشقانه را می توان منکر شد؟! اما درک و شناخت دقیق این ویژگی آدمی کاری بس مشکل است. «عشق» مختص آدمی نیست، بلکه پدیده ای است که جلوه های آن در سایر حیوانات نیز دیده می شود.

آیا می توان «عشق» را مترادف با «دوست داشتن» دانست؟ یا این دو، مقوله های نزدیک به همدند؟! باری شاید بتوان گفت که این دو از یک جنس اند.

از زمان های دور، این پدیده محرک انسان بوده است و از مقولاتی است که اندیشه آدمی را ناخودآگاه به خود مشغول داشته است و حال او را تغییر داده و گاه او را به حال شادمانی و گاه به حال غم و اندوه درآورده است ولی در هر دو حال برای آدمی لذت بخش بوده است. لذتی که همگام با غم بوده و هم همراه با شادی.

بی شک، عشق، احساسی است که با نیروی جنسی آدمی رابطه بسیار نزدیکی دارد؛ هر چند که حالت‌های جنسی آدمی، برای او شرم می‌آورد و وی را وای می‌دارد که میان «میل جنسی» و «عشق» تفاوت قایل شود اما قابل پنهان کردن نیست که این دو حس هم بطور جداگانه می‌توانند فعالیت کنند و هم به همراه یکدیگر؛ زمانی که این دو همراه شوند، حسی به انسان دست می‌دهد، که می‌توان آن را «فرااحساس» نامید. «فرااحساس» ضامن رضایت زندگی زناشویی است و گاه عدم وجود این حس موجب مشکلات خانوادگی می‌گردد.

راز کامیابی و دست یافتن به «فرااحساس» نیز امری آموزشی نیست، بخشی از آن به میل درونی آدمی باز می‌گردد و مقداری نیز به اعمال و رفتار دوزوج که موجب تحریک امیال جنسی می‌گردد و موجبات تفاهم و نزدیکی را پدید می‌آورد؛ وقتی این تفاهم و هم‌دلی پدید آید، مسلماً حس دوست داشتن قوت می‌گیرد و کامیابی میل جنسی نیز بیشتر می‌شود. باری، همین که سخن پای خود را در درون خلوتگاه ما می‌نهد، شرم و اخلاق به سرزنش برمی‌خیزد و اخلاق و سنت جمعی را محترم می‌شمارد و ناخودآگاه، ما بسیاری از گفتنی‌ها را پس می‌زنیم و بیان آنها را خارج از دایره ادب می‌شماریم و زبان فرو می‌بندیم. اما «اندیشه» مشغول می‌ماند.

«اندیشه»، زبان نیست که در کام دهان زندانی گردد، بلکه «اندیشه» عین «کلام» است و کلام در دهان تکرار می‌شود، هر چند «زبان» در «کام» نچرخد.

تمام این گفتنی‌ها، احساس‌ها، میل‌ها، شهوت‌ها، زیبا دوستی‌ها که

شرم مانع از بیان آن می‌گردد، بارها در «ذهن» تکرار می‌شوند و سرانجام به فراموش خانه ذهن و یا به بایگانی مغز [=کرتکس] می‌روند و ذخیره می‌شوند، تا این که در مجالی غیر طبیعی سربرکشند.

حال، این مجال ممکن است در «خواب» یا «رویا» باشد، که بخش «خودکار مغز» گاه به اختیار آنها را بیرون می‌کشد و از صحنه‌ها و تصاویر آن لذت می‌برد و یا گاه باز به تحریک شرم آنها را که ناخودآگاه بیرون آمده‌اند، سانسور می‌کند و ناخواسته از خوابی شیرین بلند می‌شویم.

بله، نمی‌توان منکر زیباییایی شد. نمی‌توان حس زیبا دوستی انسان را پس زد.

«عشق» در واقع نوعی کشش به سوی زیبایی است. این زیبایی در هر چیزی می‌تواند، تجلی پیدا کند. یک خانه زیبا، یک منظره زیبا تا یک زن یا مرد زیبا

در واقع از نظر فیزیولوژی تحریک سلول‌های عصبی مغز نسبت به زیبایی را «عشق» می‌نامیم. این تحریک موجب ترشح مواد نیروزا و لذت بخشی می‌گردد، که نوعی احساس آرامش و نرمی به اعصاب بدن می‌بخشد. نزدیکی جنسی، شدیدترین و مستقیم‌ترین محرک در ترشح این مواد است. به واقع این اعصاب حسی بدن هستند که در برابر زیبایی تحریک می‌شوند و حس دوست داشتن و لذت به آدمی می‌بخشند. بنابراین به گونه‌ای ناخودآگاه انسان «زیبادوست» است؛ مگر این که بر اثر تکرار در پس زدن این حس، سلول‌های عصبی را از تحریک باز داشته باشد، که به نوعی این گونه آدم‌ها دارای خُلق و خوی نامهربان و خشن هستند.

میل جنسی در ایشان نیز بسیار خشن عمل می‌نماید و کمتر به حال «فرااحساس» پا می‌نهند. شاید بتوان از دیدگاه روان‌شناسی و فیزیولوژی مغز و اعصاب، دربارهٔ بسیاری از شخصیت‌های خون‌ریز تاریخ قضاوت کرد و آنها را به نوعی معیوب و بیمار شمرد که در طول زندگی خصوصی خویش به آن دچار شده‌اند. حال که از دنیای عشق در مغز، پا به دنیای عشق در جامعه و تاریخ نهادیم، دو نکته مهم را نیز باید به اختصار اشاره کنیم: «این هر دو نکته در رساله افلاطون نیز آمده است». یکی تمایل به هم جنس است و دیگر ویژگی‌های جامعه بسته و استبدادی در مورد عشق می‌باشد.

افلاطون به نحو زیبایی میل به هم جنس را بیان داشته و همین می‌رساند که قدمت این تمایلات پس زدهٔ آدمی به دوران بسیار کهن می‌رسد. تمایل به هم جنس زیبا، بارها در ادبیات فارسی نیز اشاره می‌گردد. مثال سلطان محمود غزنوی و ایاز در تاریخ بیهقی شهرهٔ عام و خاص است. آیا باعث تعجب نیست که سلطانی به قدرت و شوکت محمود که می‌تواند هر زنی را بدست آورد، این همه تمایل به غلامی زیبا گردد؟! حتی امروزه نیز کم نیستند، کسانی که چنین امیال ممنوعی دارند. کراحت این امیال دلیل بر انکار آنها نیست. امروزه علم، بی‌تعصب‌تر از آن است که این حقایق را به چوب طعن و سرزنش پس زند. بلکه به شناخت آنها و علل پیدایش آن می‌پردازد. حتی در مورد نمونه‌های تاریخی آنها می‌توان به حالت تسامح نگریست و به تشریح علل علمی آنها پرداخت.

روانشناسی خود

هرکس فی‌الشرخصه در درون خویش متوجه ویژگی‌هایی از «خویشتن خویش» شده است. فقط کافی است، قدری با «خودش» راحت و رُک باشد. هرکس می‌تواند، روان‌شناس خود باشد و هیچ روان‌شناسی نمی‌تواند، خود هر شخصی را بفهمد. پس شاید این قلم در بعضی از قضاوت‌هایش به لغزش افتد، لذا قضاوت هر شخص را در مورد خودش به روان‌شناس درونش وامی‌گذاریم و ما کوشش می‌کنیم تا شما را به نوعی در درونتان به دنبال پیدا کردن روان‌شناس گمشده‌اتان دعوت کنیم. آیا هرگز، احساس نکرده‌اید که در درون خویش می‌توانید، با کسی سخن بگویید؛ با او درد دل کنید، از او شرم کنید، به حرفش گوش کنید و گاه او را به فراموشی بسپارید و زیر چشمی به منظره‌ای بنگرید، و بعد از مدتی هم او آن منظره زیبا را به شما یادآوری نماید و به شوخی از او تعجب کنید و به یادآوری آن منظره زیبا از او تشکر کنید؟ بله، فهمیدید، او همان خودِ خود شماست. او همان روان‌شناس واقعی شماست. اگر شما شخص سالمی باشید با این، «خود خودتان» از خیلی وقت پیش‌ها آشنا هستید. اما گاهی بار سنگین سنت و تربیت سنتی و جامعه بسته این خود

واقعی را به قدری کنار زده و به فراموشی می سپارد که شخص متظاهر و تازه‌ای را پدید می آورد که کوشش دارد جای خود حقیقی را بگیرد. پس از این به بعد، بکوشید این خود خود را بیدار کنید و با ما همراه سازید. برخی از زبان خود درونی اعتراف کرده‌اند، که علاقه زیادی به پسران زیبارو دارند؛ یا حتی پسری دل آنها را گرفته است. البته این بعضی‌ها اگر دختر باشند جای تعجب ندارد اما اگر مرد یا پسری باشند گاه موجب تعجب بعضی‌ها می شود. باری این دوست داشتن، در بعضی مواقع پا از گلیم خود بیرون می نهد و محرک میل جنسی می گردد. در عکس قضیه نیز مورد اعتراف بعضی از خانم‌ها بوده است که نسبت به خانم دیگری همین تمایل را پیدا کرده‌اند. در هر حال علم به هر دوی این معترفان حق داده است؛ و بدین نتیجه رسیده که باید در دوران‌های کودکی و یا نوجوانی و محیط خانوادگی آنها تحقیق نمود و علل این امیال را جستجو کرد.

لوحه مغز آدمی خام است و هر گونه که «محیط» آن را به‌پروراند، پرورش می یابد و به بار می نشیند. اگر آزادی کافی برای بروز قوه‌ها و نیروهای آدمی پدید آید، انسان به درستی شکوفا شده و به بار می نشیند و اگر در محیط بسته قرار گیرد و فرصت کافی برای شکوفایی نیروهای درونی اش نباشد، بیمار شده و پژمرده می شود.

محیطی که میان دو جنس تفاوت قایل شده و این دو را از یکدیگر جدا ساخته و دنیای زن برای دنیای مرد غریب، ناآشنا، فریبکار، شهوانی،... و دنیای مرد برای دنیای زن تاریک، خشن، نامهربان، شهوت پرست،... است، محیطی ناسالم می باشد؛ این محیط نمی تواند، زن و مرد سالمی به جامعه تحویل دهد. معمولاً ادبیات این جامعه مملو از

داستان‌ها، اشعار و کنایه‌های این دو جنس به یکدیگر است. در امثال و مثل‌ها و مثل‌های پیرمردان و پیرزنان این محیط ناسالم جلوه‌گر می‌گردد. کودکان این مردان و زنان آینده نیز به همان صورت که پدر و مادرشان بوده‌اند، بار می‌آیند.

حال اگر، این کودکان از هم‌دیگر جدا نشوند. خواهران و برادران در کنار یکدیگر همراه با دخترکان و پسرکان زشت و زیبای همسایه‌ها در یک مدرسه و پارک و محله... بازی نمایند و به رقص هم بنگرند و با زشتی و زیبایی‌های هم دیگر آشنا شوند، خواهند دید که همه انسان‌ها با همدیگر برابرند؛ اگر کسی در یک مورد قوتی دارد، در مورد دیگری ضعفی و این قوت و ضعف را هم نوع دیگرش به تکامل می‌رساند.

خواهند دید به همان اندازه که دختر زیباست، پسر نیز زیبا است. این دو با یکدیگرند که به یک تکامل زوجی دست می‌یابند. کودکان از همان کودکی زندگی را می‌آموزند، که این آموخته‌ها به قدری زیاد است که نمی‌توان آنها را به قلم درآورد.

اما اگر حصارِ میان آنها کشیده شود، همواره میان افراد این سوی حصار با آن سوی حصار نوعی ابهام و واهمه وجود دارد. لذا دوستی‌ها میان این دو جنس مخالف پدید نمی‌آید، بلکه دوستی‌ها میان دو هم‌جنس پدیدار می‌شود.

دو هم‌جنس به یکدیگر عشق می‌ورزند، فداکاری می‌کنند و... لذا وقتی که پا به درون جامعه می‌گذارند، همواره از جنس مخالف وحشت دارند و به سختی می‌توانند با آنها رابطه‌ی دوستی ایجاد کنند؛ و اگر هم بر اثر تمرین یا ممارست دوستی پدید آید، اگر این دوستی در مسیر درستی

هدایت نشود، به بیراهه کشیده می شود که قابل بحث فراوان است. در دسترس نبودن و فراهم نشدن زمینه های آشنایی با جنس مخالف سبب می گردد تا شخص متمایل به هم جنس گردد، از عشق، علاقه، درد دل گرفته تا میل جنسی خویش را به وی اعلام کند. معمولاً این رُخداد در جوامع سُنتی و بسته که در زیر بار سنگین سنت و تعصب هستند، جلوه گر است.

سلطان محمود غزنوی نیز کودکی بود که در چنین محیطی رشد یافته بود. حکومت های استبدادی معمولاً دارای چنین ویژگی هایی هستند؛ و بخصوص در شهرهای این نوع حکومت هاست که آزادی تماس با هم نوعان انسان لغو می گردد. در زندگی روستایی و ایلاتی این آزادی ها و برقراری ارتباطات آزادتر انجام می شود و لذا معمولاً به نسبت شهرها این نوع در هم ریختگی زیستی کمتر است.

در یک محیط آزاد که دختر و پسری به بار آمده اند، «عشقی» پدید می آید که با آزادی انتخاب بوجود آمده است. معشوق این اجازه را داشته است که به عشق عاشق ایمان بیاورد؛ و بر عکس، عاشق نیز بارها توانسته «معشوق» خود را به رقبایش مقایسه کرده و سرانجام او را برگزیند.

این عشق، حاصل نوعی آزادی در انتخاب بوده است. هر دو جنس از میان انبوه غیر هم جنسان با آزادی کامل آنی را برگزیده اند که به قول رساله افلاطون نیمه دیگر او بوده است و مکمل وی؛ لذا معمولاً این نوع عشق نگرانی کمتری میان دو جنس مخالف پدید می آورد؛ نگرانی از جدایی، بی وفایی، خیانت؛ کمتر دیده شده است که در این نوع از عشق ها، زن برای مرد یا عکس آن، به همدیگر محدودیت های رفتاری و

اخلاقی در تماس گرفتن با دیگران قابل شوند.

گاه، حتی دیده می‌شود، بعضی از زنان، خود برای همسرشان، زن دیگری می‌گیرند و باز به همان اندازه قبل علاقه به همسر و فرزند و خانواده خود دارند؛ از این نمونه‌ها در جامعه امروزی فراوان به چشم دیده می‌شود و نمونه هایش در تاریخ هم بسیار است.

البته، عکس قضیه نیز از در و همسایه شنیده می‌شود و در فرهنگ سنتی ما، هوو آوردن مثلی است و حتی از دیدگاه روانشناسی فرویدی حسادت مادر، گاه پای دخترش را نیز می‌گیرد و نسبت به داماد خود حس عشقی غریبی می‌یابد، و آن گاه که دختر به وصلت داماد در می‌آید، رقابت بین مادر و دختر اوج می‌گیرد و کینه مادر نسبت به داماد افزایش می‌یابد؛ و همین باعث می‌شود تا دشمنی معروف مادر زن و داماد آغاز گردد.

زمانی که فروید، این نظریات بحث‌انگیز و جدلی را به پیش کشید، وجدان خفته جامعه از خواب برخاسته و بر علیه او به شکوه و شکایت و سرزنش پرداخت. به نظر می‌رسد بعضی از این آرا و عقاید، جنبه رماتیک و رویایی دارد. و پذیرش آن برای ما دشوار است اما شاید بتوان با کمی کنکاش در خود بتوان به برخی از آنها اعتراف نمود.

در یک محیط بسته و سنتی گاه دیکتاتوری و حکومت نیز چندان تمایلی به آزاد نهادن این روابط ندارد، چراکه این نوع آزادی سالم موجب سلامت روحی و روانی می‌گردد، و افراد جامعه دارای روحیه‌ای آزادی خواه می‌شوند که به ماهیت سیاسی این دولت‌ها هم آهنگ نیست.

عشق با ادبیات و سیاست

ایران سرزمین عجیبی است؛ این سرزمین با تاریخ درازی که دارد، اندیشه‌های بسیاری را در خود پرورانده است. در درازنای تاریخ اندیشه در ایران شاهد معجونی از اندیشه‌ها هستیم که گاه در یک کلمه ریخته شده است و آن همانا «عشق» است.

«عشق» در ادبیات عرفانی و اشعار غنایی فارسی بقدری پیچیده می‌گردد که وصف آن در قلم نمی‌آید.

«عرفان عاشقانه» در این آمیزش‌های فکری بیش از سایر تیره‌های فکر ایرانی نقش دارد. بارها با کلمه «عشق» بازی می‌شود، به گونه‌ای که به سختی می‌توان فهمید که مقصود شاعر «عشق حقیقی» است یا «عشق مجازی».

این تقسیم‌بندی عشق در واقع به نوعی در زیر سلطه و فشار سنت‌ها و سیاست‌ها پدید می‌آید و آن را در قلمرو عرفان برده و مقصود از «معشوق زمینی» را خدا می‌شمارند؛ بدین ترتیب است که از تهمت و اتهام به کفر و یا عشق بازی... رهایی می‌یابند و گاه «رند بازاری» آن چنان دو پهلو سخن می‌گویند که حریف مقصودشان را دریابد، اما چون راه تأویل و

تفسیر باز است، می‌توانند به آسانی از خود دفاع نمایند و مقصود از عشق را عشق الهی اعلام کنند. این نوع پوشیده‌گویی در زیر حجاب عشق الهی تنها در محدودهٔ معشوق زمینی نمی‌گنجد؛ البته این سخن ما بدان معنا نیست که برخی عشق الهی نداشته‌اند، بلکه این نوع عشق نیز باز تحت تأثیر محیط اجتماعی بوجود می‌آید، و قابل تأمل است.

جامعهٔ استبدادی به گونه‌ای پیچیده با «دین» نیز گره می‌خورد و البته آن دینی که مورد قبول چنان جامعه‌ای است. عارف با «عشق الهی» در واقع هم به مقابله با «سیاست» می‌رود و هم مقابله به «دین مستبد»؛ «عرفان عاشقانه» در پی «آزادی» است. آزادی سیاسی و آزادی دینی، اما در لوای معشوق الهی؛ همین پیوند که با مبدأ هستی ایجاد می‌شد، مانع از آن می‌شود تا به ایشان تهمت ارتداد و کفر زده شود. هر چند که نمونه‌های تاریخی بسیاری را می‌توان یافت که در این راه سر به دار داده‌اند. در حکایات، داستان‌ها، شطحیات این عُرفا انبوهی از اندیشه‌های آزادی خواه دیده می‌شود که حتی پا در حریم فناالله نهاده‌اند و خالق یکتا را نیز به نقد کشیده‌اند. با زبان بی‌زبانی و در لوای عشق است که انتقادات تندی از جامعه می‌شود. هم چنین است که عشق الهی را «معنا» گرفته و عشق زمینی را «صورت» می‌پندارند و در پی معناوند؛ عرفا بر آن هستند که مظاهر زیبای طبیعی، صورتی از زیبایی معنای درون حق تعالی است؛ ادبیات عرفانی مملو از حکایات و روایات و داستان‌های عاشقانهٔ زمینی است که از آن تأویل و تفسیری آسمانی کرده‌اند و صورت زیبا را به معنای زیبایی خالق شمرده‌اند. به هر حال اگر بخواهیم، قدری واقع بینانه نگاه کنیم و از دیدگاه عرفانی پا به بیرون نهم و از منظر دیگری بنگریم، این

پرسش پدید می‌آید که آیا بواقع تفاوتی میان «عشق الهی» و «عشق زمینی» است؟

زمانی که نیروهای جنسی و احساسی آدمی به «معشوق زمینی» حساس می‌گردد، چگونه می‌توان حس پاک الهی را نیز با آن همراه کرد؟ البته این امری بسیار دشوار است ولی قابل انکار نیست که حس الهی در بین نباشد؛ اما به همان اندازه نیز می‌توان منکر حس جنسی و عشقی آدمی شد؛ لذا بناچار بر آن می‌شویم که به دو تعریف «عشق پاک» و «عشق ناپاک» معتقد شویم؛ اما باز در این تعریف نیز باید تأمل کرد. مگر می‌توان احساس جنسی انسان را به حیطة «عشق ناپاک» برد؛ مسلماً بی انصافی خواهد بود. پس باید در چیز دیگری اندیشید و باری آن همان «نیت» یا «مقصود و هدف» است. در هر حال چه به نیت لذت جسمانی باشد چه به نیت لذت روحانی در هر دو حال بحث لذت مطرح است. «لذت» نیز مثل همه چیزها حدّ و شدّت دارد و اگر در اندازه «میانۀ آن» رعایت گردد، تصور نمی‌کنید که با «عقل سلیم» تضادی داشته باشد. پس می‌توان گفت؛ عشق چه به معنای عرفانی (معنا) و چه به صورت زمینی (صورت)، در پی یک چیزند و آن همانا «لذت» است. اما یکی را «لذت روحانی» می‌نامیم و دیگری را «لذت جسمانی» و در نظری سوم؛ از «لذت جسمانی» به «لذت روحانی» می‌رسیم. ولی در خط سوم فکری باید تأمل کرد که چرا از «لذت جسمانی» به «لذت روحانی» راه پیدا می‌کنیم؟! به نظر می‌رسد، قدری شرایط اجتماعی - سیاسی در ایجاد این گونه از طرز اندیشه مؤثر بوده باشد. و گرنه بطور طبیعی معترف به دو نوع «لذت روحانی» با «عشق روحانی» و «لذت جسمانی» با «عشق جسمانی» می‌گردند. پس باید،

حدس زد که تنگنای سیاسی-اجتماعی باعث شده است که یکی را سرپوشی برای دیگری بکنند. البته پیدا کردن این مرزها کار دشواری است اما غیر حقیقی نیست و باید کوشید تا میان این دو تفاوت قایل شد و در پی علل علمی ایجاد هر یک از این گونه‌ها برآمد، تا نتیجه‌ی درستی بدست آید.

اندیشه یونانی و عشق

بحث دربارهٔ «اندیشهٔ یونانی و عشق» دشواری‌های خاصی دارد؛ از مهمترین این دشواری‌ها ترجمه نشدن بسیاری از متون کلاسیک یونان باستان به فارسی می‌باشد و همین باعث آشنا نبودن ما با بسیاری از این اندیشه‌هاست.

با تمام این تفصیل و با جملگی دشواری‌ها، بر آن هستیم تا در این جرگه پا نهیم تا در فرصتی مناسب و در نوشته‌های دیگر این ضعف‌ها را جبران کنیم.

شناخت دقیق جریان اندیشه در یونان باستان کار پیچیده‌ای است؛ چرا که ظهور اندیشه‌های گوناگون و بخصوص رشد فلسفه و شاخه‌ای از آن که بر آن «فلسفهٔ عشق» نام می‌نهیم در این دوره، بر این پیچیدگی کمک می‌نماید. بی شک، شنیده‌اید که «تمدن» از بین‌النهرین آغاز می‌گردد و در ادامهٔ آن «مصر» و «چین» و «ایران و یونان» قرار می‌گیرند. بنابراین باید اعتراف کرده که انتقال علوم میان این تمدن‌ها صورت گرفته است. مطالعهٔ «تاریخ علم» که خود امروزه رشتهٔ وسیعی شده است - ما را بر آن می‌دارد تا بیاندیشیم که «تمدن» حاصل دست آوردهای بشر در سیر تحول

فکری‌اش است و به یک نژاد یا ملت خاصی یا حتی افراد ویژه‌ای تعلق ندارد و جملگی بشریت در رشد و شکوفایی آن نقش ایفا کرده‌اند، منتهی هر یک در دوران خاصی بر آن چیزی افزوده است.

حتی رشد و شکوفایی فرهنگ و تمدن بین‌النهرین و مصر به قدیمی‌ترین دست آوردهای بشر باز می‌گردد که بررسی سیر آن از حوصله این نوشته بدور است.

در گوشه‌ای از این کرهٔ خاکی، در جزایر کرت، قبرس، شبه جزیرهٔ یونان، جزایر ایونی و قسمتی از فلات آناتولی «ترکیه امروزی» نیز تمدنی رو به رشد نهاده بود.

باید بدین سخن ابن خلدون و پس از وی منتسکیو باور داشت که جغرافیا بر نوع اندیشه و رفتار و آداب و سنن... تأثیر ویژه‌ای دارد. باری، موقعیت جغرافیایی خاص جزایر نامبرده نیز بر نوع اندیشه و رفتار مردمان این منطقه تأثیر بسزایی نهاد.^۱

با دقت درگاه شماری ذیل می‌توان به تقارن زمانی آنها پی برد:^۲
باری در این جا از روند رو به رشد اندیشه در بین‌النهرین و مصر چشم می‌پوشیم و نگاهی به سوی جزایر اژه می‌اندازیم.

در حدود سه هزار تا دو هزار سال قبل از میلاد مردمان این منطقه آثاری پدید آورده‌اند که به یادگار مانده است. در این میان جزیره کرت از شکوفایی فکری خاصی برخوردار بود. پادشاهان افسانه‌ای و از آن جمله پادشاه معروف، «مینوس» را می‌توان نام برد که این دوران به نام او

۱ شرف الدین خراسانی؛ «نخستین فیلسوف یونان» ص ۲-۴ (انتشارات انقلاب اسلامی ۱۳۷۰)

۲-گاه شماری به نقل از تاریخ علم، جرج سارتن، ترجمهٔ احمد آرام ج ۱، ص ۱۰۸، (امیرکبیر ۱۳۴۳)

سوئیس	اژه‌بی	مصر	بابل	
		ناسی بداری نگده ۳-	العبد اوروک جمده نصر	
دریاچه	حجر جدید مینوسی قدیم ۱ کوکلائی قدیم ۲-۱ هلادی قدیم ۱	دوره‌های باستانی سلسله ۲-۱		۳۰۰۰
نشینان		پادشاهی قدیم	سلسله‌های قدیم	
عصر	مینوسی قدیم مینوسی قدیم ۳ کوکلائی قدیم ۳ هلادی قدیم ۲	دوره اهرام سلسله ۶-۳	آکو گودا	۲۵۰۰
		نخستین دوره متوسط سلسله ۱۰-۷	سلسله سوم اور ایسین-لارسا	
حجر	مینوسی میانه ۱ کوکلائی میانه ۱	پادشاهی سلسله ۱۱ میانه سلسله ۱۲	بابل	۲۰۰۰
	مینوسی ۲ کوکلائی ۲	سومین دوره متوسط سلسله ۱۷-۱۳		
جدید	مینوسی میانه ۳ کوکلائی میانه ۴ مینوی متاخر ۱ مینوی متاخر ۲ مینوی متاخر ۳	(هیگوسها) سلسله ۱۸ سلسله ۱۹ سلسله ۲۰ سلسله ۲۱	کاسی	۱۵۰۰
		سلسله ۲۲		
دریاچه نشینان	هومری		سلسله‌های موقت بابل	۱۰۰۰
عصر مفرغ هالشتات	تشکیل‌های دولت‌های هنی	سلسله ۲۳-۲۴ سلسله ۲۵ سلسله ۲۶	تسلط آشور بابل جدید	۵۰۰ ق.م
	جنگ‌های ایران و یونان	ایرانی در مصر	هخامنشی	
لاستن	هلنیسی	بطالسه (یونانی)	سلوکی	میلادی
			پارتی (اشکانی)	
رومی	رومی	رومی	ساسانی	۵۰۰
	بیزانسی	بیزانسی		بعد از میلاد
			عرب	

نام‌گذاری شده است و به عصر «مینوسی» معروف می‌باشد. تاریخ اساطیری از دوران شکوفایی فکری یونان نیز سخن می‌گوید و این دوران را «عصر هلنی» یا «هلاسی» نام می‌دهند. این یونانیان آمیزه‌ای از سه عنصر نژادی بوده‌اند:

یکی؛ نژاد آلبی (هم زمان با دوره نو سنگی در سرزمین اصلی یونان). دیگر؛ نژاد مدیترانه‌ای (در دوره هلاسی ابتدایی و مینوسی)؛ و سومی؛ نژاد شمالی (در دوره هلاسی میانه و بعد از آن).^۱ بنابراین یونانیان وارث دوره فرهنگی متمدن کرتی گردیدند و انعکاسات این فرهنگ، بخصوص در نوشته‌های هومر قابل مطالعه و بررسی است.

کیتو KITTO در این باره بر آن است که تمدن دوره نوسنگی در حدود ۴۰۰۰ ق.م شروع می‌شود، تا سال ۲۸۰۰ ق.م به عصر مفرغ می‌رسد و پس از آن به شکوفایی رسید که با درخشش و رکود نسبی توأم بود، تا این که کنوسوس در ۱۴۰۰ ق.م تاراج و نابود گردید. مکان شروع این تمدن، کنوسوس بود، سپس به نواحی دیگر، از جمله به کرت توسعه یافت و به دنبال آن به تدریج به سوی جزایر اژه و بسیاری از قسمت‌های دیگر یعنی یونان جنوبی و مرکزی و سواحل آسیای صغیر فلسطیا^۲ را نیز شامل گردید. از ۱۶۰۰ ق.م برخی از این مکان‌ها در زمینلاد یونان به عنوان مرکز تمدن با کرت کوس به رقابت برخاستند و سرانجام پس از ویرانی

۱- رابینسون، چارلز الگزاندر؛ «تاریخ باستان» ص ۱۳۶، ترجمه اسماعیل دولت‌شاهی (انتشارات انقلاب اسلامی ۱۳۷۰).

۲- فلسطیا Philistia ناحیه‌ای قدیم در جنوب غربی فلسطین که عبارت بود از باریکه‌ای ساحلی در کنار مدیترانه و مشتمل بر قسمتی از جنوب لبنان.

کنوسوس وارث آن تمدن گردیدند. در این میان موکنیائی در رأس قرار گرفت و به تمدن موکنیای مشهور شد که انعکاساتی از این تمدن در زمینه حماسی ایلپاد دیده می شود.^۱

میراث کرت، به فرهنگ موکنای رسید، و موکنایی ها ارتباط تجاری و فرهنگی با سیسیل، مصر، فلسطین، قبرس، تروا و مقدونیه برقرار نمودند. در ادامه این مباحث متوجه اهمیت این تبادلات فکری در رشد و شکوفایی فلسفه یونانی خواهیم شد.

در این میان شاهد ورود اقوام دوری ها Dorians هستیم. این اقوام از فرهنگ و تمدن پایینی برخوردار بودند. مهاجران جدید دیگری به نام آیولیها Aeolians و ایونیاییها Ionias بر آنها افزوده شدند این اقوام تا مدتی مانع رشد فکری در یونان شدند و باعث فروکش کردن شعله های فرهنگ اژه ای گردیدند. تنها در نوشته های مصری، حتی ها Hattis [اقوامی آریایی در ترکیه امروزمین در حدود ۲۰۰۰ ق.م] و بابلی ها اشاراتی به فرهنگ اژه ای دیده می شود.

داستان های عامیانه منطقه ای اژه سینه به سینه نقل می شد که حکایت گر زندگی مردمان کهن بود، و همین اشارات در آثار توکودیوس، هرودوت، ویرژیل، استرابون، پلوتارک و پوسانیاس بجا مانده است.^۲

ایلپاد هومر خاطرات با ارزشی از آن دوران به یادگار نهاده است.^۳ محل تلاقی این دو فرهنگ مینوسی و فرهنگ فنیمی و اندکی بعد فرهنگ یونان در جزیره قبرس بود. قبرس از دو هزار سال قبل از میلاد

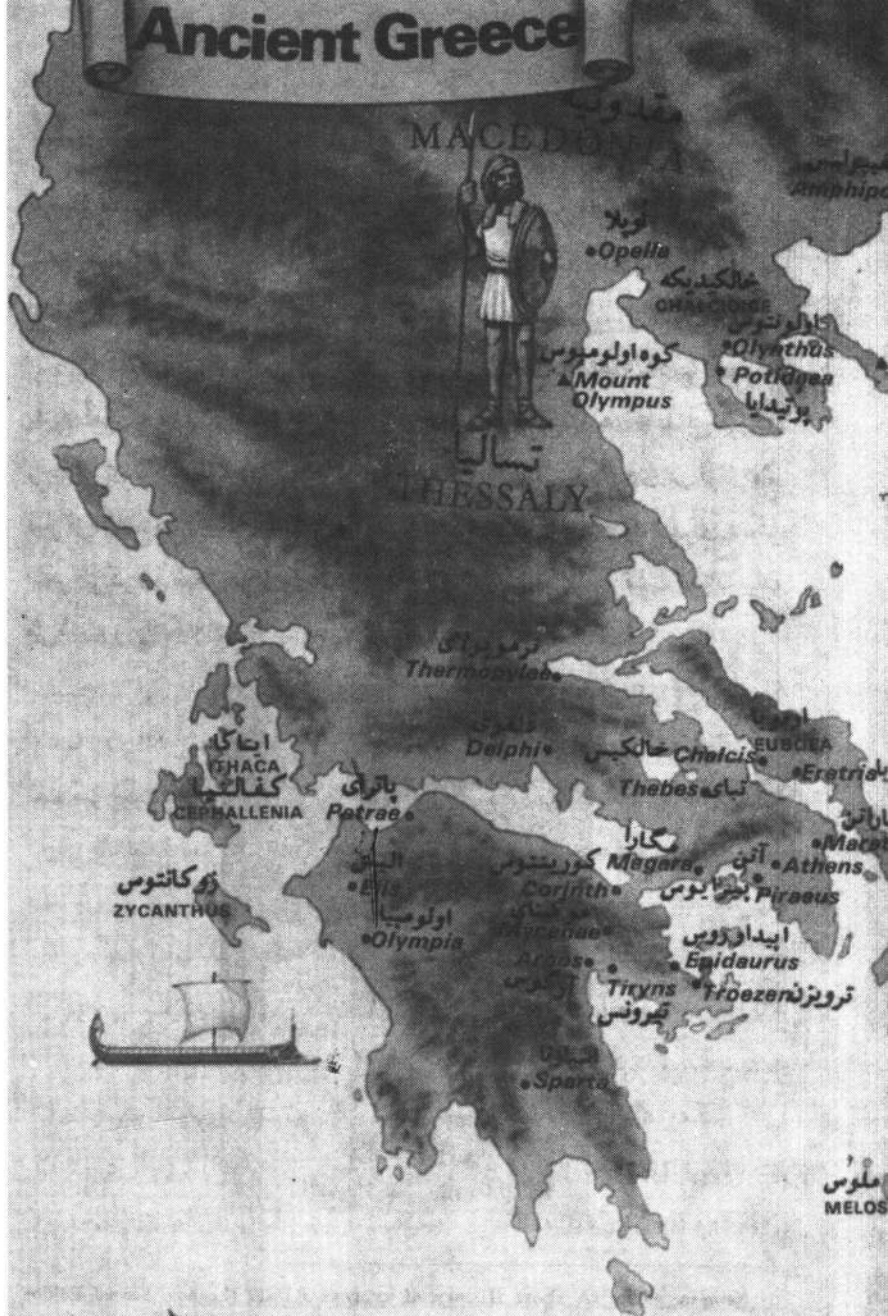
۱- کیتو، اچ، دی، اف: «یونانیان» ص ۳۲، ترجمه سیامک علقلی (نشر گفتار ۱۳۷۰)

۲- سارتن، جرج: «تاریخ علم» ص ۱۱۱

۳- کیتو: «یونانیان» ص ۳۶

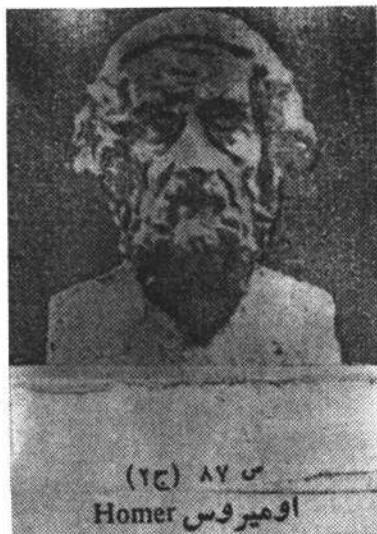


Ancient Greece



توسط مصریان شناسایی شده و تحت تسلط فراعنه مصر بود، و بعد از گسترش فرهنگ اژه‌ای در این جزیره دوام پیدا کرد؛ اما مهاجران ایونی اندکی دیرتر قبرس را هم به تسلط خود در آوردند.^۱

از تلاقی این فرهنگ‌ها یکی از بزرگترین شاهکارهای ادبی جهان پدید آمد که منسوب به شاعری نابینا به نام هومر است. هر چند برخی در وجود وی تردید نموده‌اند، اما امروزه همه بر آن هستند که وی در قرن نهم قبل از میلاد می‌زیسته است.^۲ وی با تنگ دستی از شهری به شهری دیگر سفر می‌کرد و شعر می‌سرود. در اشعار او افتخارات قومی ملت یونان بیان می‌شده و برانگیزنده احساسات این مردمان بوده است.



1- Newman, philip: «A short History of cyprus» P.18-19 (London, Second Edition 1953)

۲- اچ. جی رز؛ «تاریخ ادبیات یونان» ص ۵۶ به بعد، ترجمه ابراهیم یونسی (امیر کبیر ۱۳۷۲)

ایلیاد که شامل بیست و چهار سروده است، داستان پرمعنا و حماسی از بازگشت اولیس پهلوان نام دار جنگ تروا است که در راه گرفتار سرگشتگی‌ها و حوادث ناگواری می‌شود. در زادگاه او زن وفادارش نپلوپ و پسر پاکزادش تلماک چشم به راه او هستند، ولی گروهی از مردم که تصور می‌کنند، اولیس نابود شده است، می‌خواهند زن زیبای او را ناگزیر کنند که شوی دیگری برگزیند؛ اما در این میان اولیس بطور ناشناس وارد می‌شود و از خواستگاران بی شرم همسر خویش انتقام می‌گیرد.^۱

اما منظومه دیگر هومر که باز در آن نیز داستان عشق مطرح است، ایلیاد است. این داستان، شرح جنگ میان مردم یونان و مردم تروا است.^۲

«پاریس» فرزند پادشاه تروا، «هلن» شاهزاده زیبای یونانی را از جنگ شوهر وی بدر آورده و خشم یونانیان را بر می‌انگیزد. پهلوانان یونان ده سال در گشودن شهر تروا می‌کوشند اما موفق نمی‌شوند تا این که به راهنمایی آتنه، اسب چوبی بزرگی فراهم کرده و در آن پنهان شده و وارد شهر می‌شوند. آن اسب چوبی بزرگ که چون غیمتی توسط ترواییان تصاحب شد، و آنها را به سر خوشی و مستی برد، ناگهان انبوهی از پهلوانان از درون آن بیرون آمدند و دروازه‌های شهر را گشودند و شهر را به تصرف سپاه یونان در آوردند.

اما در دل این داستان «عشق» حرف اول را می‌زند. هریک از پهلوانان به دنبال «عشق» می‌روند. پس از تصرف شهر یکی از دختران پریام که «کاساندرا» Cassandra نام داشت و پیش‌گویی از دست رفتن تروا

۱- هومر؛ «ادیسه» ترجمه سعید نفیسی (بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۹)

۲- هومر؛ «ایلیاد» ترجمه سعید نفیسی (بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۹)

را کرده بود، کنیز «آگاممنون» می‌شود. دختر دیگر را که «پولیکسن» Polyxene نام دارد و می‌بایست بهره‌آخیلوس شود، بر سرگوروی سر می‌برند.

«هلوکوب» زن بیوه‌پریام به اولیس می‌رسد و آندروماک زن بیوه «هکتور» را به ثوتپولم دادند؛ اما پس از بازگشت پهلوانان به یونان نیز ماجراهای عاشقانه دیگری پدید می‌آید. آگاممنون شاه شاهان چون به میسن برگشت، برادرزاده‌اش، «اگیست» را که با زن وی رابطه نامشروعی برقرار ساخته بود، کشت؛ و «کاساندرا» نیز همراه وی کشته شد. اولیس که داستان‌ش در اُدیسه آمده است، پس از بازگشت، متوجه وفاداری همسرش می‌شود که ذکر آن رفت.

در میان خدایان یونانی، «هرا» Hera که بعدها در اساطیر رومی «ژنون» Junon نام گرفت، همسر و خواهر زئوس است که الهه آسمان و ماه و زناشویی می‌باشد. هرا پاسبان زنان شوهر دار و پشتیبان ایشان در وقت زادن است. از جالب‌ترین قسمت‌های اسطوره‌ها مباحثه زئوس و هرا درباره این که مرد و زن کدامیک بیشتر و بهتر از لذت عشق بهره‌مند می‌شوند، می‌باشد. به عقیده زئوس، زنان در این کار مزیت داشتند ولی هرا معتقد بود که لذت مردان در این کار بیشتر است. بالاخره تصمیم می‌گیرند از تیرسیاس Tiresias که مدتی مرد و مدتی هم زن بود، نظر خواهی نمایند. تیرسیاس جانب زئوس را می‌گیرد و می‌گوید: اگر در این کار ده لذت باشد یکی از آنها نصیب مردان و نه تای دیگر بهره‌زنان خواهد بود حیوان مخصوص یا نماد این خدا «طاووس»^۱ می‌باشد.

۱- گریمال، پیر: «فرهنگ اساطیر یونان و روم» ص ۵-۳۷۴ ترجمه احمد بهمنش (دانشگاه تهران ۱۳۴۷)

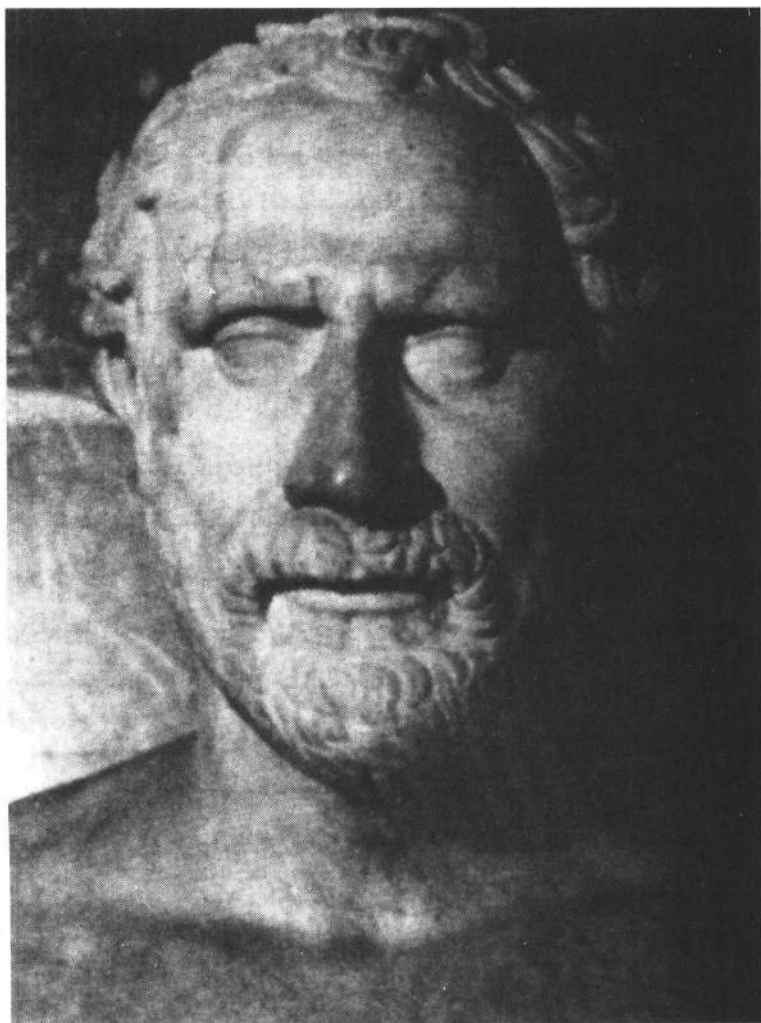
از دیگر خدایان «آفرودیت» Aphrodite است که رب النوع عشق می‌باشد. دربارهٔ به دنیا آمدن او اساطیر می‌گویند که وقتی کروئوس (پسر اورانوس) اعضای تناسلی پدر را قطع کرد، اعضای مزبور به دریا افتادند و به این ترتیب آفرودیت که به نام «زن متولد از امواج» یا «متولد از نطفهٔ خدا» معروف است، به دنیا آمد. روایتی دیگر، او را دختر زئوس و دیون Dione می‌داند. باری، به محض این که آفرودیت از دریا بیرون آمد، «نسیم مغرب» Zephyrs او را به سوی سواحل قبرس برد به سرزمینی که به نام سرزمین عشق معروف است.^۱ دربارهٔ عشق بازی‌های او داستان‌های بسیاری نقل شده است که از تکرار آنها چشم می‌پوشیم.

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن که به دقت به مقایسه این داستان‌های ایللیاد با داستان‌های شاهنامه پرداخته است می‌نویسد: «در هر کتاب یک پادشاه است» آگاممنون در یونان و کاووس و کیخسرو در ایران، یک پهلوان اول (آخلیوس و رستم) و یک پیر قوم (نستور و زال) زن نیز در هر دو ماجرا نقش عمده دارد؛ هلن و بریزیس از یک کشور، و سودابه از کشور دیگر. یک روئین تن در کار است (افیلوس و اسفندیار) یک پیمان است که شکسته می‌شود... موارد مطرح شده در ایللیاد بر محور شش موضوع اصلی دور می‌زند:

نخست زیبایی، دوم خشم، سوم غرور و آز، چهارم نیرنگ، پنجم شهادت، ششم مصیبت. نمایندهٔ زیبایی هلن است که آتش افروز جنگ می‌گردد. ما در ادب فارسی نیز داریم که زیبایی می‌تواند، بنیان کن

باشد...»

در این جا ما قصد مقایسه داستانها را نداریم و پیرامون سُراینده
ایلیاد، بیشتر تأمل می نماییم.



از جهان‌نگری هومر تا جهان‌نگری فلسفی

هومر نیز مانند اندیشمندان دیگر در پی چگونگی «زندگی و مرگ» اندیشیده و این تفکرات را از زبان پهلوانان داستان‌هایش و در انجام اعمالشان به نمایش نهاده است. با توجه به عصر هومر و زبان حماسی‌اش می‌توان دریافت که وی به دنبال ابر انسان‌هاست. جهان‌نگری هومر به هستی، نگرش اسطوره‌ای است و لذا در عین واقع‌گرایی پا به فراسوی واقعیت می‌نهد و انسان زمینی را به سوی آسمان بالا می‌برد و در برابر خدایان قرار می‌دهد. به گونه‌ای دیگر می‌توان گفت که «خدایان» انسان‌های برترند که در تخیل آدمی پدید می‌آیند و در برابر طبیعت و قوانین آن می‌ایستند و می‌توانند مسیر آن را دگرگون سازند.

این برخورد مستقیم با طبیعت در آثار هومر بعدها در مسیر اندیشه یونانی تأثیر فوق‌العاده‌ای نهاد که هم در ادبیات یونان، بخصوص در آثار اُریسید دیده می‌شود و هم در فلسفه یونان در گفتگوهای افلاطون و فلاسفه پیش از او به چشم می‌آید که جریان فکر اسطوره‌ای - دینی رو به سوی فکر عقل‌گرایی فلسفی می‌نهد.

در اندیشه اسطوره‌ای - حماسی هومر «انسان برتر» مورد توجه

است و از این حیث، ایرانیان اشتراک فکری دارند، اما در اندیشه یونانی فکر زمینی می‌گردد و واقع‌گراتر است اما در مسیر فکر ایرانی به سوی آسمان یا - لاهوت - می‌رود و ناسوتی می‌شود. گفتیم تبادلات فکری که میان یونانیان و شرقیان برقرار شد، باعث نفوذ تفکرات اشراقی در اندیشه یونانی نیز گردید. آسالر بر آن است که تصور جهان به عنوان اشیاء (Cosmos) از نظریه سیاسی بابلی سرچشمه گرفته است. همین کلیت هستی در اندیشه هومری نیز جلوه دارد؛ هم چنین در تفکرات هسیودوس نیز اندیشه‌های شرقی دیده می‌شود. البته پدر هسیودوس اهل آسیای صغیر بوده است. به نظر پوپر، سرآغاز تحول فکری یونان به سوی اندیشه‌های زمینی با کشف هراکلیتوس رو به تحول نهاد.

وی بر آن شد که این جهان ثبات و پایداری ندارد که به دنبال سازنده ساختمان کلیت اشیاء بگردیم، به آن گونه که هومر و هسیودوس تحت تأثیر شرقیان بدنبال آن بوده‌اند.^۱ باری این سرآغازی شد که یونانیان اصل «برتری جویی» را نفی کنند. می‌دانیم که در ایران «فره» و در یونان arete یک نوع نیروی آسمانی بود که انسان زمینی را لاهوتی و آسمانی می‌نمود و خدایی می‌کرد و بدو برتری می‌بخشید. این نیرو بارها در اساطیر یونانی دیده می‌شود. «arete در حماسه‌های هومری هم چنان که در قرن‌های بعدی - بارها در معنایی وسیع به کار می‌رود، نه تنها مزایای انسانی بلکه به کمال موجودات غیر انسانی نیز دلالت می‌کند؛ مانند نیروی خدایان یا دلیری و چابکی اسب اصیل؛ در حالی که مردم عادی دارای Arete نیستند

1- R. Eisler: «Weltenmantel und Himmels Zett» P. 693

ونک پوپر، کارل ریموند: «جامعه باز و دشمنان آن» ص ۱۴۱، ترجمه عزت الله فولادوند (خوارزمی ۱۳۷۷)

و اگر مردی از طبقه بالا دُچار بندگی شود، زئوس نیمی از Arete او را می‌گیرد و در نتیجه دیگر همان شخص نیست که پیشتر بود. arete صفت خاص اشراف بود. فرمانروایی و آرته جدایی‌ناپذیر بودند. arete و aristos از یک ریشه‌اند و کلمه aristos به معنی «تواناترین» و «ستایش‌انگیزترین است».^۱ تفکر نوین یونانی به مبارزه با این اندیشهٔ انسان برتر پرداخت. هم با اشراف و هم با کاهنان به مبارزه برخاست تا راه جدیدی را در عالم اندیشه باز کند. در واقع نگرش هومری به هستی می‌رفت تا به نگرش فلسفی تبدیل شود. این جریان تحول در کتاب بی‌نظیر کارنفورد^۲ مورد بررسی قرار گرفته است و دربارهٔ علل تحول به بحث پرداخته است.

اما پیش از آن که دربارهٔ چند و چون عشق در اندیشهٔ اسطوره‌ای و عشق در اندیشهٔ فلسفی و نمایندهٔ آن افلاطون، سخن‌گوییم؛ باید به تحول فکری یونان از اندیشهٔ اسطوره‌ای به سوی اندیشهٔ فلسفی نگرشی بسیار گذرا داشته باشیم. ولی نباید تصور کرد که مرزی میان این دو نگرش بطور خاص وجود دارد. به قول دکتر شرف‌الدین خراسانی «فلسفهٔ سنجیت خود را در شکل آگاهی دینی ساخته است. اما در این میان از یک سو دین را آن گونه که بوده است، نفی نموده و از سوی دیگر از لحاظ مضمون مثبت خود، در همان میدان اندیشه‌ای، یعنی میدان دینی منحل شده در اندیشه‌ها در جنبش است. بدین‌سان می‌توان نتیجه گرفت که میان جهان‌بینی اسطوره‌ای یونانی و جهان‌بینی فلسفی یک تسلسل و همبستگی عینی یافت می‌شود، اما باید به یاد داشت که آن چه این دو جهان‌بینی را از

۱- یگرو، ورنر؛ «پایندیا» ج ۱ ص ۳-۴ ترجمهٔ محمد حسن لطفی (خوارزمی ۱۳۷۶)

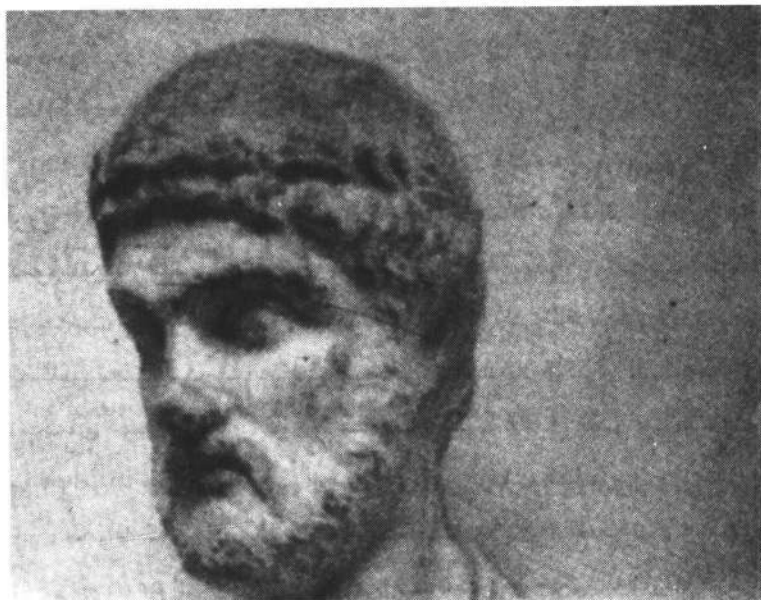
2- Francis Macdonald cornford: «Form Religion to philosophy» (london 1912)

هم به نحو ریشه‌ای جدا می‌کند، دیگر گونی کیفی نوینی است که جهان بینی فلسفی در برابر جهان‌بینی پیشین پدید آورده بود؛ اصالت و ارزش اندیشه‌های فیلسوفان مکتب میلئوس در همین جاست.^۱ فلاسفه این مکتب فکری نماد اندیشه‌های علمی جدید شدند و باید اعتراف کرد که اندیشه علمی امروز جهان مدیون این اندیشمندان است. اما ارتباط فکری یونان با شرق باز باعث تحول فکری در اندیشه یونانی گردید. این بار به عصر سقراط و افلاطون باز می‌گردد؛ به همین سبب است که فلاسفه را به پیش از سقراط و بعد از سقراط تقسیم می‌نمایند. پس، بطور خلاصه دو نقطه تحول را در فکر یونانی می‌توان مشخص کرد. یکی دورانی که تحت تأثیر علوم بین النهرین و دوران باستان، دست آوردهای علمی جدید انسان باستانی وارد یونان شد و یونانیان بزرگترین تحولی که در آن دادند این بود که این فرآورده‌های علمی را از قید اسطوره و دین و جادوی کاهنان رهایی بخشیدند و نگرشی علمی و فلسفی از آن پدید آوردند. اما نقطه دیگر، با گسترش قلمرو هخامنشیان در قرن پنجم قبل از میلاد است که سبب ارتباطات بیشتر فکر شرقی با فکر غربی گردید؛ یعنی در این دوره فکر غربی توسط سقراط و افلاطون قدری آسمانی و اشرافی شد اما باز پایه‌های آن در همان نگرش فلسفی بود. در این جا بحثی مختصر خواهیم داشت تا منظور ما از تحولات فکری یونان مشخص گردد و در مجال مناسب در این باره بحث خواهیم کرد.

دکتر عزت‌الله فولادوند می‌نویسد: «در سده‌های پنجم و ششم پیش از میلاد هم بحرانی در اندیشه فلسفی و علمی یونانیان ایجاد شده بود،

۱- خراسانی، شرف‌الدین: «نخستین فیلسوف یونان» ص ۸۰-۷۹

نظیر بحرانی که در قرن‌های ۱۷ و ۱۸ در اروپا پدید آمد. در یونان حکمای طبیعی پیش از سقراط دیدگان را به جهان برون دوخته بودند و به مدد ریاضیات در پی کشف رازهای طبیعت در آسمان و زمین بودند و انسان و عالم درون وی را کمتر وجهه نظر می ساختند. فیثاغورس به جاودانگی نفس اعتماد داشت، عقل و عرفان را به هم در آمیخته بود، حقیقت را ثابت و ابدی می دانست و آیین شایسته خواص و دانایان اسرار پدید آورده بود.



سوفسطائیان در همه چیز - از محسوس و معقول - شک می کردند، هیچ معیار ثابتی را قبول نداشتند و انسان را میزان کلیه امور می شناختند. پارمیندس به وحدت و سکون قائل بود و کثرت و حرکت را موهوم

می دانست. هراکلیتوس، در هیچ چیز دوام و سکونی نمی دید و حرکت و تغییر را قانونی کلی کائنات معرفی می کرد.

اتیمسها معتقد بودند که هیچ چیز - خواه روحانی و خواه جسمانی - در گنّه ذات جز اتم ها تشکیل نمی شود و واقعیتی غیر از اتم نیست. واکنش سقراط در برابر مادیت اتیمستها این بود که به کشف مجدد جهان معنوی و روحی همت بگمارد و فلسفه را وادار کند که تلاش برای یافتن جوهر مادی عالم برون، دیدگان را متوجه درون نفس آدمی کند.^۱

باری از واکنش سقراط بدین سو جریان فکری یونان، مداری نوین به خود می گیرد؛ و شاید به همین سبب در تاریخ فلسفه، فلسفه را به پیش از سقراط و بعد از سقراط تقسیم می نماید.

در نقل قول فوق به درستی، جریان فکری قرن پنجم و ششم یونان با قرون ۱۷ و ۱۸ مقایسه شده است و مقصود همانا توجه انسان نوین به شیوه اندیشه علمی است. توجه سقراط به نکته مهمی باز می گردد که ما در مباحث قبلی خویش به آن فکر آسمانی و زمینی نام داده ایم؛ در واقع انعکاس سقراط در برابر آمیزش این دو جریان فکری است، باری «حکمای طبیعی ایونایی به راستی به شیوه علمی فکر می کردند و می خواستند تصویری عقلی از دنیای واقعی ترسیم کنند. پس چرا مردی چون سقراط که عقل رایش از هر قوه انسانی دیگر ارج می نهاد و نامش در تاریخ به عنوان یکی از بزرگترین خردمندان و حکما جاوید مانده است، از این گونه تصویر عقلی روی برمی تافت؟ برای این که او عقیده داشت، این گونه متفکران، فلسفه را از میان زمین، از میان مردم، از میان

همان مردمی که تعقل فلسفی با ایشان آغاز شده است، به آسمان برده‌اند و توجهشان به طبیعت خارجی و چیزهایی که کشف حقیقتشان از توان بشر بیرون است، به قیمت غفلت از خود آدمی تمام شده است.

سقراط گمان ورزی‌های حکمای طبیعی را به دو دلیل رد می‌کرد: یکی اینکه نظریاتشان جزمی است. دوم اینکه سودی از آن حاصل نمی‌شود^۱. حکمای ایونایی از کجا می‌دانستند که جهان کی و چگونه آغاز شده است، جعلیات فلاسفه به صرف این که از عقل و اندیشه سرچشمه گرفته است به هیچ رو بهتر و برتر از جعلیات خیال پردازان و اسطوره بافان نیست.

در سقراط نیز عیناً مانند کانت شخصی به ودیعه رفته بود که به وضوح به او می‌گفت چه چیز را می‌توان دانست و دانستن چه چیزها امکان‌پذیر نیست و هشدار می‌داد که ادعای شناختن امری که اساس و پایه و دلایل آن بررسی نشده خطرناک است.^۲

باری فلسفه پیش از سقراط^۳ هم دارای اندیشه‌های زمینی است و هم

1- F.M.Cornford: «Before and After Socrates» PP. z,ff cambridge university press 1960

منبع فولادوند

۲- فولادوند؛ عزت‌الله: همان؛ ص ۴۲

۳- برخی از منابع پیش از سقراط

Hermann Diels: «Vor Sokratiker» fifth edition, Berlin 1934-5

Burnet, J: «Early Greek philosophy» Black 3rd edition 1920 4 Edition 1930

fairbanks, A: «The first philosophers of Greece» London 1898.

Covotti, A: «Pre sokratiki» Naples 1934

Freeman, K: «Companion to the pre-Socratic philosophers» Blackwell 1949.

Jaeger, Werner: «The Theology of the Early Greek philosophers» Oxford 1947

اندیشه‌های آسمانی؛ و گروهی نیز بر آن شده‌اند تا با آمیزش این هر دو اندیشه، در پی اعتدالی ابدی باشند.

اندیشهٔ زمینی پیش از سقراط، جنبهٔ طبیعت‌گرایی بیشتری داشت و در حقیقت در پی «ماده» و «طبیعت» یا فوزیس Physis بود و به این اندیشه ورزان «فیزیولوگی» Physiology یا کاوشگران طبیعت نام داده‌اند. این گروه سرمنشاء هستی را در طبیعت می‌جستند و منحصر به یونان نبود ولی در یونان این اندیشه‌ها تکامل یافت.

هالینگ ویل، مرزی میان این اندیشه ورزان طبیعت‌گرا و «فلاسفه» قابل است و بر آن است «کسانی که به نظر ما لقب «فیلسوف» برآوردهٔ آنهاست، آنهایی هستند که تفسیر اسطوره شناختی mythology کهن را رها کردند و پیشاهنگ توصیف طبیعت با تفکر عقلی شدند. آن چه این‌ها را از اخترگویان و سایر حکمای آن عصر متمایز می‌ساخت، این بود که عقیده داشتند می‌توان جهان را به کمک خرد فهمید... تا هنگامی که طبیعت عرصهٔ تاخت و تاز خدایان، و پدیده‌ای طبیعی به سان کردار آنها تلقی می‌شد، جهان هستی فهم‌پذیر و رام شدنی و علم عقلانی rational science امکان وجود نداشت.

آن چه در بابل، مصر به صورت علم جلوه می‌کند، برای مثال پیش‌گویی گرفتاری‌ها، چیزی بیش از کشفیات تصادفی نیست.^۱
ویل به مسئله عمیقی اشاره دارد؛ اما با این تذکر که یونانیان

→ Zeller, e: «A History of Greek philosophy from the earliest period to the time of Sorates» 2 vols, longmans 1881

۱- هالنگ ویل، ردج: «مبانی و تاریخ فلسفهٔ غرب» ص ۲-۷۱ ترجمهٔ عبدالحسین آذرنگ (کیهان ۱۳۷۰)
هرچند که نظر وی دربارهٔ علم بابل و مصر به‌نظر صحیح نمی‌آید.

توانستند، علوم تمدن‌های کهن را در استخدام نگرشی خاص به جهان در آورند که همانا «جهان بینی علمی» است و هستی از نگرش و نتایج حاصله از علم مورد بررسی قرار می‌گیرد. راسل در نقد نگرش علمی یونانی نکته مهمی را بیان می‌کند که تفاوت نگرش علمی یونانی را با نگرش علمی امروزی مشخص می‌کند. وی می‌گوید: «یونانیان هر چند که تقریباً در همه بخش‌های فعالیت آدمی، به مراتب والایی دست یافتند، لیکن عمل آنان در آفرینش علم، به طرز شگفت‌انگیزی ناچیز بود. توفیق بزرگ فکر یونانی، هندسه‌ای بود که دانش ما تقدّم بی نیاز از تجربه Apriori تلقی می‌شد و از قضایای بدیهیه آغاز می‌یافت و محتاج تحقق تجربی هم نبود؛ اندیشه یونانی از نوع قیاسی Deductive بود نه استقرایی Inductive و از این رو با ریاضیات سازگارتر بود... من گمان می‌کنم قسمتی از علل آن، همین بود که یونانیان، کار دستی را به دیده حقارت می‌نگریستند و هر مطالعه‌ای هم که مستلزم تجربه بود برای آنان پست جلوه می‌کرد.»^۱

اما برای رسیدن به نگرش علمی، دست یابی به روش تجربی نیز کافی نیست؛ شاید این روش تجربی در بابل، سومر و مصر بیشتر بوده و یا حتی در دوره درخشش علمی مسلمین در قرون وسطی، مسلمین هم نقصی داشتند که نقطه مقابل نقص یونانیان بود؛ بدین معنی که مسلمین پیش از آن که به دنبال اصول کلی باشند، امور جزئی را می‌جستند و توانایی این را که از اکتشافات خود، قانون کلی استنتاج کنند، نیز دارا نبودند.^۲

۱- راسل برتراند: «جهان بینی علمی» ص ۳۷ ترجمه حسن منصور (آگاه ۱۳۷۸)

۲- راسل، همان ص ۴۰

ولی سرانجام روش علمی در مفهوم کنونی و در شکل کامل خود با گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) آغاز شد.^۱

روشی که فلاسفه طبیعی یونان به کار می بردند، همان روش علمی امروزی بود اما به وسیله «عقل نظری» درباره طبیعت می اندیشیدند و به قول کاپلستون «وحدتی که وضع کردند، در واقع وحدت مادی است، لیکن وحدتی است که به وسیله فکر وضع شده است. به علاوه انتزاعی است یعنی از داده های نمود حسی انتزاع شده است - ولو از دیدگاه مادی - در نتیجه شاید بتوانیم جهان شناسی ایونی نمونه های «ماتریالیسم انتزاعی» abstract Materialism بنامیم».^۲

این ماتریالیسم ایونی مورد اتفاق اغلب متفکران ایونی بود اما هر یک ماده خاصی را پیشنهاد می کرد، طالس آب را، آناکسیمنس هوارا؛ هراکلیتس آتش را؛ لذا جهان شناسی ایونی چگونگی و علل پیدایش هستی را در «زمین» و «ماده» جستجو می کرد و چیزی به نام «روح» یا «فرای ماده» را همراه با «ماده المود» تصور نمی نمود.

«ماده المود» خمیر مایه همه هستی و اصل و مبدأ همه اشیا به شمار می رفت. کاپلستون تفاوت دیگری میان ماتریالیسم ایونی و مفهوم نوین ماتریالیسم قابل می شود و بر آن است که «به سختی می توان ایشان را مادی مذهب به معنی اصطلاح این لفظ نامید؛ چنین نبود که آنان تمایز بین روح و ماده تصور می کردند و آن گاه آن را انکار می نمودند.

آنان کاملاً از این تمایز آگاه نبودند یا لاقلاً مستلزمات implication

۲- کاپلستون؛ فردریک «تاریخ فلسفه» ج ۱، ص ۲۹.

۱- راسل، همان ص ۴۲

آن را نمی‌یافتند.^۱ البته این نظر را نمی‌توان بی‌چون و چرا پذیرفت، اما یکی از وجه تمایزهای مهم اندیشه یونانی را با اندیشه ماتریالیستی بیان می‌دارد که در این باره صحبت خواهیم نمود.

نکته مهمی را که در بررسی اندیشه یونانی طبیعت‌گرا باید توجه کرد، گذر فکر انسان از تفسیر اسطوره شناختی هستی به تفسیر عقلی می‌باشد؛ در تفسیر عقلی به جایی می‌رسد که «وحدت» را در هستی در یابد اما در تیره‌ای از این اندیشه عقلانی «وحدت» را در طبیعت جستجو می‌کند و آن را «مادةالمواد» می‌نامد و در تیره‌ای دیگر که پیچیده‌تر است «وحدت» و یا «یگانگی» در ورای طبیعت جستجو می‌گردد و «دین» حاصل این گونه کوشش‌های فکری است؛ «دین» در تصور خویش از «وحدت» آراء گوناگون دارد که به گستردگی و تنوع ادیان گوناگون است لذا برخی در ماهیت آن شک کرده‌اند و همانند کسنوفانس گفته‌اند: «اگر شیران خدایی می‌داشتند، خدای خود را به شکل شیر می‌ساختند، هم چنان که خدایان مردم حبشه سیه چرده و پهن بینی اند» وی بر آن بود که «در واقع یک خدا هست و او نیز هیچ شباهتی به انسان ندارد و در نتیجه حتی اگر عقیده داشته باشیم که همین خدای یکتاست، باز می‌توان او را تعریف کرد.»^۲ لذا در این راستا بود که «شکاکن» پدید آمدند؛ و در واقعیت هستی و خداوند شک نمودند. اندیشه ماورای طبیعی مختص به محدوده و مکان و زمان

۱- کاپلستون؛ همان، ص ۲۹؛ کاپلستون قضاوتی منبعث از اندیشه دینی دارد و می‌نویسد: «شاید بتوان گفت که فلسفه یونانی گرایش به آن داشت که جایگزین دین شود، هم از لحاظ اعتقاد و هم از جهت رفتار؛ مع‌هذا این امر بیشتر به واسطه عدم کفایت دین یونانی بود تا خصیصه اساطیری یا اسرارآمیز در فلسفه یونانی...» ص ۲۴.

۲- «مبانی تاریخ فلسفه غرب» ص ۷۶ و بنگرید به «متفکران یونان» ج ۱، ص ۱۸۱.

خاصی نیست و هر جایی که «انسان به آسمان نگاه کند، از جهت ارضای حس کنجکاوی ذهنی خود نبوده، و در واقع در جستجوی این بوده که پرتوی از خود و نظام عالم انسانی را بیابد»^۱ و انسانی که از نگریستن به آسمان و یافتن پرسشها و پاسخ آسمانی قانع نشده و آنها را فرادست خود یافته، در صدد برآمده تا در «زمین» به دنبال پاسخ‌های خود بگردد.

هراکلیت که یکی از آنها بود می‌اندیشید «که نه تنها هر روز بلکه پیوسته خورشید تازه است؛ جهان کلی است که از طرف هیچ خدایی و هیچ انسانی خلق نشده بلکه آتش زنده و جاوید بوده، هست و خواهد بود که به موجب قوانین، روشن و خاموش می‌شود».^۲ این دسته سر منشأ انسان و هستی را «اتم»‌های خشن و زبر و روح را ساخته اتم‌های لطیف و نرم می‌پنداشت و خدایان نیز از اتم‌های بی نهایت لطیف به وجود آمده‌اند.

بدین ترتیب بود که فلسفه در جهان اندیشه بدون دست آوردهای علمی امروزی و آزمایشگاههای مجهز پا به درون جهان علم نهاد؛^۳ و به همین سبب است که این دوران از فکر یونانی دارای اهمیت فوق العاده‌ای در تاریخ علم است؛ این فراز و فرود تفکر یونانی در نوع

۱- کاسیرر، «رساله‌ای در باب انسان» ص ۸۰

۲- حال این سخن به نوعی در ماتریالیسم نوین هم موجب الهام گردید و لنین گفت: بیان بسیار خوبی از اصول ماتریالیسم دیالکتیک است.

نقره کار: مسعود: «مقدمه‌ای بر روان‌شناسی علمی و مختصری درباره پاولف گرای» ص ۳۲، چکیده (۱۳۶۰) درباره هراکلیت بنگرید به پوپر، کارل؛ «جامعه باز و دشمنان آن» فصل دوم ص ۳۳ به بعد، ترجمه عزت‌الله فولادوند (خوارزمی ۱۳۷۷)

۳- درباره این دست آورد فکری یونان و علم امروز یعنی از دموکرتیوس تا هایزنبرگ بنگرید به امیر مهدی بدیع: «پندار گسترش پذیری بی پایان حقیقت» ص ۳ به بعد. جلد اول نگرش ذهنی جهان، ترجمه احمد آرام (بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۴).



فلاسفه آتن

نگرش این مردمان به «عشق» نیز مؤثر بود. این تأثیر را بهتر از هر چیز در رساله ضیافت افلاطون می‌توان نگریست. به قول یاسپرس افلاطون بر آن است تا تمامی جنبه‌های فکری حقیقت را بیان دارد^۱ و حتی در مواقعی که خود جرأت بیان برخی از آنها را صراحتاً ندارد آن را از زبان سقراط می‌گوید و در بعضی از موارد که سخن به تنگنا می‌رسد، حتی سقراط نیز از زبان شخص ثالثی سخن می‌گوید. در رساله ضیافت نیز وقتی که سقراط نظر خود را درباره عشق ناپاک می‌گوید، آن را از زبان زنی بیان می‌دارد.

۱- یاسپرس، کارل؛ «افلاطون» ص ۳۶-۳۵ ترجمه محمد حسن لطفی (خوارزمی ۱۳۵۷)

زندگی و اندیشه افلاطون

افلاطون که در زبان‌های اروپایی به نام پلاتون Plato, Platon شناخته می‌شود، به سال ۴۲۷ پیش از میلاد در شهر آتن پایتخت کشور باستانی یونان دیده به جهان گشود.

افلاطون در خانواده‌ای اشرافی پرورش پیدا کرد. پدرش آریستون Ariston و مادرش پریکتیونه Periktione نام داشتند.^۱

پدر افلاطون در کودکی فرزندش، چشم از جهان برمی‌بندد و افلاطون را همراه با مادرش تنها می‌گذارد. گویا در یونان باستان ازدواج با محارم و نزدیکان امری برخلاف عرف نبوده است و به همین سبب مادر افلاطون با برادرش پوریلامپس Purilampes زناشویی می‌کند و عمر درازی می‌یابد که تا سال ۳۶۶ ق.م ادامه می‌یابد.

افلاطون در جوانی بیش از هر چیز شیفته ورزش بوده است. وی که در حقیقت نامش آریستوکلس Aristokles بود، به سبب داشتن شانه‌هایی پهن به لقب پلاتون (یعنی پهن) ملقب می‌گردد و به همین نام نیز مشهور

۱- درباره نسبت خانوادگی افلاطون از طرف مادر باسولون حکیم معروف روم و کریتاس یکی از رهبران برجسته یونانی بنگرید شرف‌الدین خراسانی؛ «از سقراط تا ارسطو» ص ۴۴ (دانشگاه تهران ۱۳۵۲)
گمپرتس، تنودور؛ «متفکران یونان» ج ۲، ص ۷۸۶ ترجمه محمدحسن لطفی (خوارزمی ۱۳۷۵)

می‌شود.

موقعیت اشرافی و سیاسی خانواده افلاطون در رشد علمی- سیاسی وی تأثیر بسزایی نهاد. شاید به سبب همین موقعیت سیاسی بود، که افلاطون همواره در طول حیات خویش بر آن بود تا در مسیر جریان سیاسی حاکم بر جامعه خویش تأثیرگذار باشد. باری هم چنین بود که اندیشه‌های سیاسی افلاطون نیز در طول تجربیات سیاسی‌اش با حکمرمایان در حال تغییر تحول بود و مسیر طولانی از اندیشه کتاب «جمهوری» تا «قوانین» را طی نمود.

دو تن از این اعضای خانوادگی او که در طول تاریخ آتن زبده و درخشنده بودند و بر افلاطون تأثیر زیادی نهادند، یکی خالویش خارمیدس بود و دیگری پسر عموی مادرش کریتیاس؛ کریتیاس در عین الحالی که متفکر روشنگر و معترض به سنت‌های دینی یونانی است و آغازگر بسیاری از مباحث علمی و سیاسی و اجتماعی در فلسفه یونانی به شمار می‌رود، در رأس مستبدترین حکمرانان آتن نیز قرار دارد و همین استبداد چهره علمی او را پوشانده است و وی را به عنوان یکی از بزرگترین جابران یونان مشهور ساخته، اما، خالوی افلاطون یعنی خارمیدس مهمترین نقش را در حیات علمی افلاطون بازی کرد، و آن این بود که وی را با مرشدش یعنی سقراط آشنا نمود. تا این زمان افلاطون تنها بیست سال داشت و به آموختن موسیقی، در آکون akon هم مشغول بود و به سرودن شعر می‌پرداخت و نقاشی می‌کرد. هم چنین از طریق استادش کراتیلوس Kratylos با مباحث فلسفی مکتب هراکلیتیان و حکیم افه‌سوس

آشنا شده بود. همین زمینه ساز ورود او به حلقه فلسفی سقراط گردید.^۱ به سبب جنگ‌های آتن و اسپارت، و موقعیت حساسی که این دو کشور رقیب در عصر جوانی افلاطون داشتند، شهر آتن به حال آماده باش بود؛ لذا مدتی از حیات افلاطون در جوانی صرف خدمت سربازی گردید. بعد از آشنایی با سقراط، و فاجعه مرگ دردناک او، به سال ۳۹۹ ق.م افلاطون از شهر آتن رحل اقامت بریست و بر مرکب سیر و سیاحت نشست.

این حکیم چندی را در مصر به سر برد و در این شهر با کاهنی دوستی پیدا کرد و همین دوستی سبب شد تا با آداب و رسوم مصری و همچنین ریاضیات و علوم مصریان آشنا گردد. در مسیر این سفر طولانی، افلاطون پای در سرزمین حاصلخیز سیسیل نهاد و پیش از آن که وارد ایتالای جنوبی گردد در شهر کورن با بازماندهٔ پیروان فیثاغورس آشنا شد و هر چه بیشتر با مبانی ریاضی فیثاغورثی انس پیدا کرد؛ در ایتالیا با دانشمند مشهور آرخوتاس دوستی پیدا کرد که زبان زد عام و خاص شد. آرخوتاس از نوابغ دوران خود به شمار می‌رفت و پژوهش‌های ریاضی و طبیعی وی در جهان باستان بی‌نظیر می‌باشد. وی نخستین کسی بود که ماشین خودکار به صورت پرنده اختراع کرد که قادر به حرکت بود.

افلاطون که در پی آن بود تا اندیشه‌های سیاسی - اجتماعی خود را به منصهٔ ظهور برساند و یا به گفتهٔ خودش «من که در آغاز آکنده از رغبتی سوزان برای شرکت در کارهای اجتماعی بودم، چون همه ی اینها را ملاحظه کردم و دیدم که چگونه امور بهر حال در هر سو در حال دگرگونی

۱- کمپرش؛ تتودور؛ «متفکران یونان» ج ۱، ص ۷۸۸-۹

بود، سرانجام دچار سرگیجه شدم؛ تا این که عاقبت، با ملاحظه همه دولت‌هایی که اکنون وجود دارند، دریافتم که هر یک و همه آنها دارای حکومت بدی هستند، زیرا وضع قانون‌های آنها چنانست که جز به وسیله یک نیروی معجزه بخت آسا و نیک، تقریباً غیر قابل نجات و درمان‌ناپذیراند. بدینسان در ستایش از فلسفه درست، وادار شدم اعلام کنم نه تنها به این وسیله انسان می‌تواند همه شکل‌های عدالت را چه سیاسی چه فردی تشخیص دهد و در نتیجه گفتم که گروه‌های بشری به پایان بدی‌ها نخواهند رسید، تا این که یا گروه کسانی که بدرستی و واقعاً فیلسوف هستند به سلطه سیاسی برسند، یا گروه کسانی که قدرت سیاسی را در دولت‌ها در دست دارند، به وسیله یک تقدیر خدایی، فیلسوفان واقعی بشوند؛ این بود اندیشه من، هنگامی که برای نخستین بار، به ایتالیا و سیسیل آمدم....»^۱

وی در صدد برآمد تا با تربیت و آموزش پادشاه دیونوسیوس فرمانروای خودکامه سیراکوس (سوراکوسا Syrakousa) نظریه پادشاه فیلسوف را عملی سازد که نه تنها موفق نشد بلکه دیونوسیوس از سخنان حکمت‌آمیز او به واهمه افتاد و قصد جان او را نیز کرد که سرانجام به وساطت دوستانش رهایی یافت. افلاطون پس از اندکی که به شهر آتن بازگشت، با کمک مالی دوستانش در باغی که به ارث برده بود، مدرسه‌ای بنا کرد که به نام آکادمیا Akademia معروف شد. در همین آکادمی بود که اندیشه‌های عمیق او شکل گرفت و در آرامش آن به نقد و نگرش دوباره به تفکرات خویش پرداخت و سرانجام در سال ۳۴۷ ق.م دیده از جهان

بربست.

درباره تأثیرات افلاطون از مشرق زمین سخن‌های بسیاری نقل شده است و مباحث فراوانی در باب آشنایی وی با متفکران ایرانی بخصوص تعلیمات زردشت وجود دارد که درباره این مسائل در فرصتی دیگر صحبت خواهد شد.^۱

ولی باید گفت که همین تأثیرات در گرایش فکری او به شرق بی تأثیر نبوده است. رنگ و بوی اشراقی عقلانی که از اندیشه‌های او به چشم و مشام می‌رسد بی شک حکایت از همین آشنایی‌ها دارد.

در این بین «عشق» که او بدین گونه زیبا به انواع آن در کشورهای مختلف اشاره دارد و بخصوص در مورد ایران نیز آن را ذکر کرده است، بیان گر همین نکته می‌باشد که افلاطون معجون پیچیده عشق ایرانی که در دوره او هنوز به اندازه عشق شاعران بعد از اسلام غلیظ نشده بود، آشنایی داشته و به علل پیچیدگی آن توجه کرده است. متأسفانه مترجمان فارسی رساله از ترجمه کلمه صریح ایران خودداری کرده و از آن به عنوان بربرها نام برده‌اند که ما با استناد به متن انگلیسی آن را اصلاح کردیم.

بی شک یکی از پیچیده‌ترین متفکران تاریخ اندیشه، افلاطون است. وی با روش دیالکتیکی که پدید آورد بر آن شد تا جملگی اندیشه‌ها را در برابر یکدیگر قرار داده و رزمگاهی برای صعود بطرف اوج دانستن را فراهم آورد. این سیر صعودی که در آن اندیشه‌ها با یکدیگر به رقابت می‌پردازند و یکی بر دیگری غلبه کرده و به سوی کمال می‌رود، حالی را

۱- پانوسی، استفان؛ «تأثیر فرهنگ و جهان بینی ایرانی بر افلاطون» انجمن شاهنشاهی فلسفه نگارنده در این جا از ورود به این بحث اجتناب می‌کند و در فرصت مناسب در این باره خواهد نوشت.

در آدمی پدید می‌آورد که آن را افلاطون گونه‌ای واقعی از «عشق» توصیف می‌کند. یعنی «دانستن».

در رساله ضیافت نیز زمانی که آلکییادس زیبا، تمام زیبایی خود را به سقراط عرضه می‌کند و تنها خواهان «آگاهی» او می‌گردد، در واقع بیان «عشق واقعی» یعنی «دانش» است.

در این باره یاسپرس به گونه‌ای دیگر می‌نویسد: «دانایی فلسفی، دانایی عاشق است، و عشق، شناختن است... افلاطون نخستین فیلسوف عشق است که هنگامی که به سوی مبدأ صعود می‌کند و به واقعیت نفس عشق، یعنی به تحقق انسان فلسفی می‌رسد، همه اسطوره‌های پیشین که اروس را به صورت خدای آفریننده مجسم می‌نماید، برایش به مرحله وسیله و رمز تنزل می‌کنند. حتی کلمه فلسفه به معنی حرکت عشق است، بعنوان عشق به دانایی. فلسفه، عشق به دانایی است، نه خود دانایی.»^۱

اما او منکر عشق زمینی نیست. میل جنسی و عشق ناپاک به قول افلاطون حقیقتی انکارناپذیر است. او در ضیافت به عشق زمینی در اسطوره‌های خدایان اشاره دارد که ما برخی از آنها را نقل کردیم. توجه یونانیان هم عصر افلاطون به عشق زمینی نیز بی‌شک زیاد بوده است. در خلال رساله ضیافت در زیرنویس‌هایی از عشق به پسران زیبارو مطالبی را آورده‌ایم. جملگی این مسایل می‌رساند که افلاطون از قوت فوق العاده میل جنسی غافل نبوده و بر آن بود تا این میل را در راستای «دانستن» یا حداقل «عشق به دانستن» استخدام دارد. زیرا این نیرو موجب درک لذت زیبایی می‌شد و شادابی را فراهم می‌کرد و انسان را به صعود و عروج

می‌رساند؛ او به دقت توجه دارد که این تحرک و شادابی مایه گمراهی نیز می‌گردد. یاسپرس می‌نویسد: «فلسفه افلاطون نیروی عظیم میل جنسی را می‌شناسد، و با آن هم متحد است و هم در نبرد. تفکر فلسفی آنگاه با میل جنسی متحد است که این میل بهانه‌ای شود برای آن که تفکر به مبدأیی برسد که میل جنسی نیز از آن سرچشمه می‌گیرد. هنگامی با آن به نبرد برمی‌خیزد که میل جنسی خود را مستقل سازد و اصالت انسان را به پستی سوق دهد و بدین سان چشم را از دیدن حقیقت هستی ناتوان سازد.»^۱

باری این نیرو همراه با «عشق» می‌گردد؛ و در فهم بهتر عشق افلاطون آن را از زبان سقراط این چنین توصیف می‌کند که عشق مانند فلسفه، هستی میانه‌ای دارد، یعنی هم داشتن است و هم نداشتن؛ او پسر غنا و فقیر است.

توضیحات لازم درباره رساله ضیافت را دکتر محمود صناعی در مقدمه خود نوشته‌اند. چون این رساله در این بُرهه زمانی به نام ضیافت برای جوانان شناخته شده است، بنابراین به همین نام آن را منتشر می‌کنیم. دو ترجمه از این رساله به فارسی موجود می‌باشد یکی از آن دکتر صناعی و دیگر از آن دکتر لطفی؛ در آخرین لحظاتی که کتاب برای نشر آماده می‌شد متن انگلیسی کتاب با مشخصات ذیل به دست نگارنده رسید.

Plato: «*Symposium, and the death of Socrates*» words worth classics of world literture, translated by Tom Griffith with Introddction by jane o`Grady , Britania 1997.

لذا متن حاضر را پایه قرار دادیم و به ویرایش تازه ترجمه دکتر

محمود صناعی پرداختیم؛ ترجمه به نثر سلیس فارسی است و تنها مواردی که از قلم افتاده بود، افزوده گردید. همانطوری که استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب در نقد ترجمه آثار افلاطون توسط مترجم گران قدر دکتر محمدحسن لطفی بیان داشته اند که «مع هذا یک عیب قابل ذکر در این ترجمه هست که به اصل ترجمه مربوط نیست و ناشی از صرفه جویی در مورد حواشی و توضیحات است. برای کسانی که ناچار باید موارد ابهام کتاب را از مطالعه خود کتاب حل و درک کنند، این فقدان حواشی و توضیحات «کافی» غالباً مایه تأسف و احیاناً مانع فهم مطلب است».^۱

نگارنده کوشیده تا هر دو ترجمه فارسی را با اصل انگلیسی به دقت مقایسه کند و در موارد بسیاری برای فهم متن به پژوهش در اساطیر و وقایع تاریخ یونان پردازد و حاصل این تأملات خویش را در پانوشته‌ها بیفزاید. بر این باوریم که برای فهم بهتر سایر رسالات افلاطون نیز باید چنین کاری البته با دقت و کنکاش بیشتری به انجام رسد؛ امیدواریم که پس از انتشار این اثر انتقادات شما ما را در راهی که در پیش گرفته ایم، هر چه بیشتر یاری رساند. در پایان از آقای حسین دهقان مدیر انتشارات جامی کمال تشکر و سپاس را دارم.

فرهنگ جهانبخش

۱- زرین کوب، عبدالحسین؛ «پاکاروان اندیشه»، افلاطون در ایران ص ۲۴۰ (امیرکبیر ۱۳۶۹)

دیباچه مترجم

۱

رساله مهمانی افلاطون از مهمترین رسالات اوست. به نظر بسیاری از محققان، هنر نویسندگی و بلاغت افلاطون در این رساله به اوج کمال رسیده و اتحاد شعر و حکمت نیز در هیچ یک از رسالات دیگر او بهتر از این دیده نمی شود. موضوع این رساله عشق است و مهمترین اثر استاد در این موضوع است. از این لحاظ با رساله فدروس^۱ که آن هم از عشق بحث می کند ارتباط دارد. می توان گفت از لحاظی هم با رساله فیدون^۲ مرتبط است. بدین صورت که در این دو رساله نظر حکیم راجع به مرگ و زندگی خلاصه می شود. رساله مهمانی از رسالات سقراطی است که در آنها شمع جمع سقراط است. بیان این رساله به صورت روایت است، جز در چند مورد جزئی که بین گویندگان گفتگویی در می گیرد.

ترجمه لغوی عنوان این رساله «بزم میگساری»^۳ است. در یونان

1- Phedrus

2- Pheadon

۳- اصل یونانی و To Symposion را مترجمین لاتین Convivium و مترجمین فرانسوی به Le Banquet مترجمین انگلیسی به Symposium ترجمه کرده اند. در زبان انگلیسی اقتراحات علمی و ادبی را Symposium می خوانند.

قدیم رسم بر این بوده است که اهل فضل و هنر با هم جمع می شدند و صرف غذائی می کردند و پس از آن به بحث و گفتگو می پرداختند. اما اصل منظور اجتماع بحث و گفتگو است نه صرف غذا. بحث وقتی شروع می شد که از صرف غذا می پرداختند و به باده گساری مشغول می شدند. وقتی باده گساری آغاز می شد، حاضران موضوعی را طرح می کردند و هر کسی در آن باب چیزی می گفت و معمولاً یکی از حاضران اداره مجلس را بر عهده داشت. در این جا به پیروی از بعضی مترجمین اروپائی عنوان «مهمانی» برای ترجمه نام این رساله اختیار شد. سبب این که افلاطون این رساله را مهمانی خوانده است اینست که داستان در مجلس مهمانی یکی از دوستان سقراط واقع می شود و در این مجلس هر یک از حاضران راجع به عشق سخن می گویند.

۲

داستان این رساله به اختصار از این قرار است:

شخص ناشناسی که شنیده است در مهمانی آگاتون^۱ سقراط و دیگران از عشق سخن گفته اند در راه پیرائوس^۲ و آتن^۳ به اپلودوروس^۴ از دوستان سقراط بر می خورد و از او خواهش می کند که ماجرای مهمانی را برایش نقل کند. اپلودوروس می گوید که بر خلاف تصور او، وقوع این داستان تازه نیست و سال ها از آن گذشته است. اما حاضر است داستان را چنان که شنیده است برای او نقل کند چنان که به تازگی یک بار برای

1- Agaton

2- Piraeus

3- Athens

4- Apollodorus

گلوکون^۱ نقل کرده و مطالب در ذهن او حاضر و مرتب است. اما می‌گوید که خود او تفصیل داستان را از اریستودموس^۲ شنیده که او پیوسته از پیروان وفادار سقراط بوده‌است و هیچ‌گاه از گفتار و کردار او غافل نمانده است.

اریستودموس برای اپلودوروس چنین نقل کرده بود که یک روز به سقراط برخورد که تازه از حمام آمده بود و بر خلاف معمول سر و وضعی آراسته و کفشی بر پا داشت. از او پرسیدم کجا می‌روی و او گفت که به مهمانی آگاتون می‌رود و او را دعوت کرد که با او همراه باشد. او هم پذیرفت ولی سقراط از او خواهش کرد که جلو بیفتد. وقتی اریستودموس به خانه آگاتون رسید، سقراط عقب مانده بود. کسی را به دنبال او فرستادند و او خبر آورد که سقراط در ایوان خانه همسایه در حال تفکر ایستاده‌است. آگاتون، اریستودموس را به درون خانه برد و پس از مدتی سقراط به آنها پیوست.

در خانه آگاتون جشن باده‌گساری بر پا بود و این جشن سوری بود که آگاتون به مناسبت پیروزی در مسابقه ادبی آتن به دوستان می‌داد. آگاتون بهترین نویسندگان تراژدی شناخته شده بود و تاج پیروزی را ربوده بود. مهمانان عبارت بودند از فدروس^۳ پوزانیاس^۴ اروکسی ماخوس^۵ اریستوفانس^۶ و آگاتون^۷ که صاحبخانه بود. و اریستودموس^۸ که تازه رسیده بود. همه منتظر سقراط بودند.

1- Glaucon

2- Asritodemus

3- Pheadrus

4- Pausanias

5- Eryximachus

6- Aristopanes

7- Agathon

8- Aristodemus

وقتی سقراط رسید، پوزانیاس پرسید که در خصوص میگساری چه باید کرد، چون روز پیش که روز پیروزی آگاتون بود همه در میگساری افراط کرده بودند و دو روز پیایی باده گساری کردن از مصلحت دور است. اروکسی ماخوس طبیب از نظر پوزانیاس طرفداری کرد و پیشنهاد کرد که به جای گوش دادن به دخترک نی زن و «صدای ناهنجار» او بهتر است هر یک در ستایش عشق چیزی بگویند و قاعده این باشد که نوبت از راست به چپ بچرخد. اما صاحب این فکر در اصل فدروس بود و او قبلاً آن را با اروکسی ماخوس در میان گذاشته بود. حاضران همه موافق بودند و فدروس سخن آغاز کرد.

نخست از قدمت خدای عشق و سپس از برکات عشق سخن راند و گفت: عشق است که در مردمان حافظ شرافت است. عاشق چون از شرمساری از معشوق بیم دارد به جبن و فرومایگی تن در نمی دهد. اگر سپاهی از عاشق و معشوق مرکب باشد آن سپاه شکست ناپذیر است، چه عاشق مرگ را بر جبن و فرار ترجیح می دهد. از برکت عشق روبهان شیر می شوند.

تنها مردان نبوده اند که در راه عشق سر نهاده و از جان گذشته اند. الکستیس^۱ زنی بود که در راه عشق شوهرش به مرگ تن در داد و خدایان را پرهیزگاری او چنان گرمی افتاد که اجازه اش دادند، دوباره از بین مردگان برخیزد. برعکس او ارفئوس^۲ بود که در راه عشق کم دلی و

1- Alcestis

۲- Orpheus - ارفئوس یکی از شعرای افسانه ای یونان قدیم است و گویند پسر یکی از فرشتگان بود و چنان خوب می نواخت که حیوانات دور او جمع می شدند. وقتی زنش را مار گزید و مرد ارفئوس به دنبال زنش

فرومایگی نشان داد. لاجرم چون برای آوردن زنش به سرزمین مردگان رفت خدایان او را ریشخند کردند و پس از آن به جرم ترسوئی هلاکش کردند. اما آخیلس^۱ در عشق ثابت قدم بود و به خونخواهی عاشقش پاتروکلوس^۲ از جان شیرین دست کشید. خدایان نیز او را به پاداش این فداکاری به «جزیره رستگاران» فرستادند.

سخنگوی بعدی پوزانیاس بود. او گفت که دو نوع عشق هست و این دو را باید از هم باز شناخت: یکی عشق آسمانی و خدائست و دیگری عشق زمینی یا بازاری. این دو عشق دو خدای جداگانه دارند: یکی آن است که اورانوس^۳ پدر اوست و مادر ندارد و این خدای عشق آسمانیست. دیگر آن که دختر زئوس^۴ و دیون^۵ است و او خدای عشق بازاری است. عشقی که از دختر اورانوس می آید عشق پاک است و منظورش شریف است و بصیرت خوب دل می بندد و پایدار است و از هوسرانی در او اثری نیست. اما عشق بازاری با شهوت آمیخته است و به زیبایی تن دل می بندد هوسناک است و ناپایدار. این است که عاشقان نیز بر دو دسته اند. ارزش آنها و عشقشان به این است که به که و به چه دل می بندند و از معشوق چه می خواهند و عشق در آنها و معشوقشان چه اثر می کند و تا چه حد آنها را به سوی کمال رهبر است. آنگاه پوزانیاس از

→ به عالم مردگان رفت و با نعمات دلکش خود چنان نگهبانان آنجا را فریفت که اجازه دادند زنش را همراه ببرد اما به این شرط که تا از عالم مردگان بیرون نرفته به عقب سر نگاه نکند. ارفئوس وقتی نزدیک به عالم زندگان رسید شرط را فراموش کرد و به عقب نگاه کرد و زنش از نظر ناپدید شد.

۱- Achilles پهلوان معروف جنگ تروا که وصف او را هومر به تفصیل آورده است.

2- Patroclus

3- Uranus

4- Zeus

5- Dion

عشق به جوانان و مردان بحث کرد و گفت: بعضی ملل از قبیل قوم بوئسی^۱ این نوع عشق را پذیرفته‌اند و دیگران مثل اهالی جزائر ایونی^۲ و ایرانیان این نوع عشق را مذموم داشته‌اند. در اسپارت و آتن نسبت به این عشق عقائد مختلف است. به نظر او اگر این نوع عشق پاک باشد و الفت ناگسستنی بین عاشق و معشوق ایجاد کند، پسندیده‌است اما اگر صرفاً عشق، عاشق و معشوق را به فضیلت رهبری کند، موهبتی آسمانی است و رنج بردن و گزند دیدن در راه چنین عشقی بر اهل بصیرت دشوار نیست. اریستوفانس که نوبت سخن به او رسیده بود، دچار سکسکه شده بود و از اروکسی ماخوس خواست که به جای او صحبت کند و او هم پذیرفت.

اروکسی ماخوس طبیب چنین گفت که با پوزانیاس موافق است، در این که عشق دو گونه است اما حرفه طبابت به او آموخته است که این دو نوع عشق منحصر به آدمیان نیست و در همه جهان سائر است و در حیوانات و در گیاهان نیز دیده می‌شود. علم طب نشان می‌دهد که کدام یک از عشق‌های تن خوب است و کدام بد. کار طبیب این است که عشق بد را سرکوب کند و عشق خوب را یاری نماید و در میان مزاج‌های آدمی سازش ایجاد کند. همه هنرها از ترتیب عضلات گرفته تا فن کشاورزی و طب کارشان این است که بین اضداد، ایجاد الفت کنند. حتی اهل موسیقی کارشان این است و استاد خنیاگر اصواتی را که با هم هماهنگ نیستند چنان ترکیب می‌کند که هماهنگی نتیجه می‌شود. در بدن آدمی طبیب

می‌کوشند تا میان اورانیا^۱ که عشق خوب است و پلی هیمینیا^۲ که عشق بد است، ایجاد سازش کند.

در فصول سال نیز جنگ اصداد از سرما و گرما و خشکی و رطوبت دیده می‌شود. در کشش و گردش افلاک نیز همین حکم جاریست. علم نجوم، علم به این سازش و اختلاف است. کاهنان یعنی کسانی که هدایا و قربانی‌های آدمیان را پیشکش خدایان می‌کنند، نیز کارشان ایجاد سازش میان انسان و خدایان است.

اریستوفانس پس از ازوکسی ماخوس رشته سخن را بدست گرفت. او نخست سخن از پیدا شدن جنس نر و ماده گفت. معتقد بود که در اصل آدمیان نه تنها نر و ماده داشتند. بلکه جنس دیگری هم بود که هم نر بود و هم ماده یا «نرماده». آدمیان همه گرد ساخته شده بودند. چهار دست و چهار پا و سری داشتند که دو صورت داشت و چهار گوش. در حرکت سرعت بسیار و در تن نیروی فراوان داشتند. چنان تند رفتار و چابک بودند که در صدد بر آمدند به آسمان برآیند و به خدایان حمله برند. در شورای آسمان از وحشت آدمیان چهارپا غوغا افتاد. خدایان در مانده بودند که صاعقه‌ای بفرستند و همه را نابود کنند یا آنها را به جا بگذارند. اما از نابود کردن آدمیان زیان بزرگی به آنها می‌رسید چه دیگر پرستنده و قربانی دهنده‌ای نمی‌داشتند و به مقام خدائی آنان لطمه می‌خورد. عاقبت زئوس خدای خدایان را فکری به خاطر رسید و دیگران پسندیدند. زئوس بر آن شد که آدمیان را از میان دو نیم کند تا هم از نیرومندی و خطر آنان بکاهد و هم پرستندگان خود را دو چندان کند. فرمان داد و چنین شد.

در آغاز امر نیمه‌ها در جستجوی هم برآمدند چون به هم می‌رسیدند، یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و از خواب و خوراک غافل می‌ماندند و بیم آن می‌رفت که نسل آدمی یک باره منقطع شود. آنگاه ژئوس در ساختمان آنان اصلاحی کرد و جفت‌گیری را که موجب تناسل است، ممکن ساخت و نوع آدمی بر جا ماند. آنچه ما عاشق می‌گوئیم، آرزوی آدمی است که نیمه اصلی خود را بیابد. افراد آدمی اگر در اصل نیمه مرد کامل باشند، نیمه خود را در میان مردان جستجو می‌کنند و اگر از زن کامل، در میان زنان. اما آنان که نیمه خود را در جنس مخالف می‌جویند، کسانی هستند که در اصل «نرماده» بوده‌اند. بدین ترتیب در اثر خشم خدایان، آدمی به این روز افتاد و از برکت عشق و پرهیزگاری و تقوی ممکن است، دوباره به اصل خود برگردد. اما اگر نافرمانی و عصیان در پیش گیرد، ممکن است خدایان اندام کنونی او را باز به دو نیم کند.

اروکسی ماخوس بیانش را با شوخی و طعنه‌ای به آگاتون و پوزانیاس به پایان رسانید.

پس از آن شوخی‌هایی میان اریستوفانس و اروکسی ماخوس رد و بدل شد. آن‌گاه آگاتون که نوبت او بود نیز کمی با سقراط بحث و شوخی کرد. ولی باصرار فدروس به سخن آمد و ستایش عشق را چنین آغاز کرد: نخست از اوصاف عشق گفت و پس از آن از آثارش. خدای عشق، زیباترین و فرخنده‌ترین خدایانست و نیز جوان‌ترین آنهاست. وقتی که عشق هنوز زائیده نشده بود، میان خدایان جنگ و نزاع برپا بود و چون عشق زائیده شد از برکت قدمش صلح و صفا فرمانروا گردید. عشق ظریف طبع است و نرم رفتار. بر دل و جان مردمان پای می‌نهد و در میان

گل‌ها و غنچه‌ها منزل دارد. زیباست و زشتی از او نمی‌آید. مردمان فرمانش را بجان و دل می‌برند و او از سختی و شدت بیزار است و به آن نیازمند نیست. آن جا که عشق است، فرمانبری است و آنجا که فرمانبری است، دادگستری است؛ عشق دادگستر است و با اعتدال و پرهیزگار. با همه نرمی دلاور است و نیرومند. حتی خدای جنگ در قدمش سر می‌نهد. خردمند است و هنرمند و رقیق طبع است و شاعر. آن که عشق را بر او گذرافتند، شاعری پیشه می‌کند و خردمند می‌شود. آفریننده جانوران اوست و خدای هنرمندان او. بر همه خدایان حاکم است و از همه زیباتر است و خوبتر. از دل مردمان کینه را می‌زداید و آن را به محبت می‌آکند. چون نوبت به سقراط رسید، نخست به استهزاء گفت که درست در نیافته بود موضوع سخنرانی چیست. او پنداشته بود که منظور بیان حقیقت است در خصوص عشق نه گراف‌گویی و نسبت دادن همه فضائل و خوبی‌ها بدو. اجازه خواست که از این نوع سخنرانی معذورش دارند و چون اصرار کردند نخست با آگاتون بحث مختصری کرد و به او نشان داد که در چیزهایی که گفت تامل نکرده بود و با آن که سخنرانیش هنرمندانه بود، از حقیقت اثری نداشت و حقیقت را فدای بلاغت کرده بود. پس از آن، گفتار خود را در خصوص عشق آغاز کرد و گفت:

عشق آن چه طلب می‌کند باید غیر از آن باشد که دارد و هست. چه خواستن داشته معنی ندارد و تحصیل حاصل باطل است. چون عشق طالب زیبایی است پس خود او نه زیباست نه دارای زیبایی. و نیز چون زیبایی و خوبی دو روی یک حقیقتند، پس عشق هم از زیبایی بی بهره است و هم از خوبی، نه خوبست و نه زیباست. سقراط گفت که با زنی

خردمند در باب عشق صحبت کرده و آن چه می‌داند از او آموخته‌است. در گفتگوی با این زن او هم مرتکب اشتباه آگاتون شده و پنداشته بود که چنین نیست. سپس نتیجه گرفته بود که عشق خدا هم نیست، چه خدا نمی‌تواند فاقد زیبایی و خوبی و خواستار این دو باشد. عشق چون خدا نیست پس چیز نیست، بین خدا و انسان یعنی از نوع ارواح و فرشتگان است.

سقراط از این زن نسبت عشق را پرسیده بود و این زن که دیوتیما^۱ نام داشت و اهل مانتی‌نیا^۲ بود، گفته بود که عشق فرزند دو خدای چاره‌جویی و تهیدستی است و خلق و خوی خود را نیز از پدر و مادر به ارث می‌برد. مثل مادرش رنگ پریده و تهی دست است و مثل پدر گستاخ است و نیرومند و چاره‌جو. نه خردمندی کامل دارد و نه کاملاً نادان است. مثل فیلسوف که دانشمند نیست و نه نادان، جویا و دوستدار دانش است. حقیقت عشق این است و مبالغه در فضائل عشق گزافه‌گویی است.

عشق طالب زیبایی است ولی از این طلب چه می‌خواهد؟ البته تملک زیبایی منظور اوست و چون زیبایی و خوبی یکی است پس عشق طالب خوبی است. از تملک خوبی هم خوشبختی می‌خواهد که غایت آمال است. عشق می‌خواهد خوبی را دارا شود ولی نمی‌خواهد دارایی او گذرانده و ناپایدار باشد. می‌خواهد خوبی را برای همیشه داشته باشد. اما جنبش و جوشش عشق بهر چیست؟ بهر آنست که عشق می‌خواهد خلق و آفرینش کند چه عشق زاینده است و می‌خواهد زیبایی بی‌آفریند و به جا گذارد. میل به ایجاد و آفرینش از آن بابت است که عشق می‌خواهد زیبایی

را جاودان داشته باشد و از زایش و آفرینش جاودانی نتیجه می‌شود. جانوران دیگر نیز جوینده این جاویدانیند. موجود زنده پیوسته در تغییر است. پیوسته در حال مردن و زائیدن است و تنها تن نیست که چنین است، جان ما نیز همین حال را دارد. در طبیعت هیچ جاننداری آن نیست که بود؛ پیوسته نوی است که جای کهنه را می‌گیرد. علت محبت پدر و مادر به فرزند هم همین است که فرزندی «خود» نو و تازه نفس آنهاست که جای «خود» کهنه آنها را می‌گیرد. و نیز در اثر عشق به جاویدانی است که مردم طالب نام نیک و شهرتند.

اما اهل بصیرت، جاویدانی جان را بجاویدانی تن رجحان می‌دهند، جان‌های زاینده و آفریننده علم و هنر و قوانین خوب و فضیلت می‌آفرینند. جان جاویدان هومر^۱ و شاعران دیگر آثار آنهاست. کیست که نخواهد بدین گونه جاودان بماند؟

سالک راه عشق که راه جاویدانی است، نخست از عشق صورت شروع می‌کند و اندام‌های زیبا را طالب است. آن‌گاه از عشق صورتهای فردی می‌گذرد و به عشق صورت زیبا به کلی دل می‌بندد. از این مرحله نیز که گذشت به زیباییهای جان دل می‌دهد و از آنجا به عشق اجتماعات و قوانین کلی و سیاسات عادلانه می‌رسد. تا به جائی می‌رسد که پی می‌برد زیبایی هر جاکه باشد و به هر لباس که درآید، یکی است و بیش از یکی نیست. از آن جا به عشق معرفت‌ها می‌رسد و چون در این راه سالک شد، به معرفتی می‌رسد که زیبایی مطلق است و همیشه و همه جا و از هر نظر زیباست. وقتی به مشاهده این زیبایی نائل آمد، از آلودگی‌های جسم

بری می شود و مشاهده جمال را با چشم جان می کند. این غایت منظور هر عاشق است و چون عاشق به این مرحله می رسد، دوست خداوند می شود و جاودانی می یابد.

سقراط خطاب به فدروس کرد و گفت این بود آن چه از زن دانشمند راجع به عشق شنیده بودم.

حاضران به تحسین سقراط برخاستند که ناگاه همه‌ای به گوش رسید. عده‌ای از میخوارگان به درون خانه ریختند و در آن میان صدای الکییادس^۱ شنیده شد که آگاتون را طلب می کرد.

الکییادس گفت، آمده است تا به مناسبت پیروزی آگاتون تاج گل بر سر او گذارد. چون سقراط را دید مدتی بین او و سقراط مشاجره درگرفت و چون از موضوع بحث آگاهش کردند، اجازه خواست که به جای وصف عشق سقراط را وصف کند. حاضران موافق بودند. الکییادس نخست سقراط را به مجسمه سیلنوس^۲ جن تشبیه کرد که به آدمی مانند نیست. اما اگر درون این مجسمه را بنگرد، تصویر خدایان را در آن می یابند. آن گاه او را به مارس‌سیاس^۳ جن تشبیه کرد که در نی زدن استاد است و مردمان را محسور می کند. سخن سقراط به نی زدن مارس‌سیاس شبیه است چه در سخن او جادوست. بارها الکییادس را با کلامش در تنگنا انداخته و او را از روش زندگی شرمگین کرده و نزدیک بوده است که او را وادار کند، زندگی با عیش و عشرت خود را فدای کسب فضیلت کند. الکییادس زمانی می پنداشت که سقراط به او محبت دارد و امید داشت که از محبت

1- Alcibiades

2- Silenus

3- Marsyas

سقراط برای تعلیم یافتن از او بهره‌مند شود اما سقراط به او بی‌اعتنایی کرده بود.

آن‌گاه سخن از بردباری و شجاعت سقراط گفت، سقراط را در شدائد و در میدان‌های جنگ دیده بود و قدرت و تحمل او را فوق قوای آدمی یافته بود. در دلاوری و خردمندی و سخنگویی و خودداری، کسی را در میان مردان گذشته و حال مانند سقراط نشناخته بود. این است که سقراط از زمره آدمیان نمی‌تواند باشد.

وقتی صحبت الکیبیادس به پایان رسید، بین سقراط و آگاتون بحثی در گرفت. در این میان گروه دیگری از میخوارگان سر رسیدند و نظم مجلس بهم خورد. اروکسی مآخوس و فدروس و دیگران رفتند. اریستودموس را خواب در گرفت و سحرگاه چون بیدار شد، همه میخوارگان را خفته دید. اما سقراط و اریستوفانس و آگاتون هنوز به گفتگو مشغول بودند و سقراط برای دو نفر دیگر بیان می‌کرد که اصل تراژدی و کمدی یکی است و نویسنده یکی باید در نوشتن دیگری نیز توانا باشد. در این هنگام آگاتون و اریستوفانس هم به خواب رفتند. سقراط خود را شستشو داد و بیرون رفت و اریستودموس هم به دنبال او به راه افتاد.

۳

تاریخ تألیف این رساله به درستی معلوم نیست ولی به مناسبت اشاره‌ای که در آن به واقعه‌ای تاریخی شده است، می‌توان گفت کمی بعد از سال ۳۸۵ پیش از میلاد باشد. آن واقعه داستان تنبیه اهالی ارکاد^۱ است

که سقراط در نُطقش نقل می‌کند. گفته‌اند این رساله از رسالات دورهٔ دوم افلاطون است. می‌دانیم افلاطون در رسالات دورهٔ اول از قبیل خارمیدس و لوسیسی و لاکس منظورش بیشتر نمایاندن روش محاورهٔ سقراطی است. در این رسالات سقراط می‌کوشد تا جهل مدعیان را بر آنها آشکار کند ولی راجع به موضوع مورد بحث از خود عقیده‌ای اظهار نمی‌دارد. در رسالات دورهٔ دوم از قبیل مهمانی و فدروس افلاطون از قول سقراط به بیان عقیده می‌پردازد.

در رسالهٔ مهمانی آثار اساطیر یونانی و آثار افکار فلاسفهٔ پیش از سقراط و تمدن یونان به طور کلی آشکار است. از این قبیل است آن چه راجع به بی‌قراری عالم و جنگ اضداد گفته می‌شود که می‌دانیم هرقلیطوس به آن معتقد بود و با عشق خوب و عشق بد که در جهان سایر است همان نظریهٔ مهر و کین انکساغوراس^۱ است و از این قبیل. نطفهٔ بعضی عقایدی را هم که پس از افلاطون منشاء آراء و مکاتب گوناگون گردید در این رساله می‌توان دید. از این زمره است اعتقاد راجع به مراحل عشق و سلوک در راه عشق که بعدها توسط فلوپینوس به تفصیل بیان شد و در عرفان موثر افتاد. اما مشکل است که خود افلاطون را عارف بخوانیم چه وسیلهٔ درک حقیقت برای او همان که برای ارسطو بود یعنی عقل و از وحدت وجود و فنای فی‌الله در این رساله اثری نیست.

سخنانی که افلاطون از حاضران در مهمانی نقل می‌کند با اطلاعی که از آنها توسط تاریخ یونان و یا آثار دیگر افلاطون به ما رسیده است، هماهنگ است. مثلاً فدروس را می‌بینیم که به سلامت مزاجش پای‌بند

است و احتیاط کار. رفیق اروکسی ما خوس طیب است و به اساطیر یونان علاقه دارد و در فکر و قضاوت سطحی است. اریستوفانس همان شاعر کمدی نویس است که از نیش ریشخند او هیچ کس ایمن نیست ولی واقعاً به کسی کینه ندارد. آگاتون با فصاحت لفظی که دارد در فکر قوی نیست و به یک حمله سقراط از میدان در می رود و اعتراف می کند که در آن چه گفته، درست تأمل نکرده است.

الکییادس همان جوان سرکش و لجام گسیخته ولی با هوش و استعدادی است که بعدها از فرمان فرمایان آتن گشت ولی به مناسبت هوسناکی و جاه طلبی از کشور خود گریخت و به دشمنان پیوست. وصفی که الکییادس از سقراط می کند از بهترین وصف هائی است که از سقراط شده است. سقراط را می بینم که با زشتی صورت، کمال سیرت و نهایت فضیلت و خردمندی را توأم دارد. و نیز در سخنان الکییادس علت حسادت و خصومتی را که بسیاری با سقراط داشتند می توان دید. سقراط در عین تواضع و فروتنی به دیگران نشان می داد که کسی نیستند و چیزی نمی دانند و بی سبب باد در آستین می اندازند. شاید تواضع سقراط و روش معمول او که همیشه می خواهد خود را نادان بخواند، موجب شده است که آن چه را در باب عشق می گوید به زن دانشمندی که می شناخته نسبت دهد. در رساله مهمانی شوخی و جدی، بلاغت ظاهر و دقت فکر، شاعری و حکمت همه به هم آمیخته است. آنان که در زبان یونان قدیم استادند، معتقدند که در آن زبان، افلاطون سرآمد نویسندگان است و هیچ یک از آثار او از لحاظ هنر نویسندگی عالی تر از مهمانی نیست.

دکتر محمود صناعی



ص ۱۷ (ج ۲)

ارسطو قلیس (افلاطون) Platon

تولد میان ۴۲۹ - ۴۲۷ ق آتن -

یونان

از زعماء فلاسفه الهیین

متن ضیافت

اشخاص

اپولودوروس^۱ و او داستان مهمانی را از اریستودموس شنیده و آن را برای رفیقش نقل می‌کند. یک بار هم آن را برای گلوکون نقل کرده است. فدروس - پوزانیاس - اروکسی ماخوس - اریستوفانس - آگاتون - سقراط - الکییادس - گروهی می‌خوارگان.

محل وقوع مهمانی: خانه آگاتون

اپولودوروس - در خصوص چیزهایی که می‌خواهی از آن اطلاع‌یابی برای جواب‌گویی آماده‌ام زیرا پری روز وقتی از خانه‌ام در فالروم^۲ به شهر می‌آمدم یکی از آشنایان من از پشت سر مرا دید و به

۱- آپولون: Apollon - رب النوع طب و شعر و صنایع و گله‌ها و روز و آفتاب در یونان و روم است. آپولو پسر ژوپیتر و برادر دیان بود و در جزیره دِلُس تولد یافته بود

آپولیوس: یکی از افراد معروف خانواده «آپولیا» که از خانواده‌های طبقه عوام روم بودند. (تمدن قدیم، فوستل دو کولاتر ص ۴۴۰) اپولودوروس نیز از همین خانواده بود، برادر او ائانتودوروس را در نوشته‌های فلسفی می‌یابیم. اپولودوروس به عبوس لقب داشت. (متفکران یونان، ج ۲، ص ۶۳۲) وی بسیار زیبا بود و سبک ادبی پرتکلفی داشت و به همین سبب مورد استهزای اریستوفانس قرار گرفته. درباره داستان‌های آپولون و عشق بازی‌های او بنگرید به پیرگریمال: «فرهنگ اساطیر یونان و روم» ج ۱، ص ۹۲-۸۵) لازم به تذکر است که این حواشی از نگارنده (فرهنگ جهان‌بخش) است.

لودگی مرا صدا زد و گفت: ای مرد اهل فالروم که نامت اپلودوروس است، بایست! آن چه گفت کردم. پس گفت: ای اپلودوروس هم اکنون ترا می‌جستم و می‌خواستم از تو در خصوص سخن‌هائی که سقراط و الکییادس و دیگران در خانه آگاتون در باب عشق گفته بودند، پرسش کنم. فونیکس^۱ پسر فیلیپ^۲ به کسی گفته بود که او برای من نقل کرد، اما روایتی که او نقل می‌کرد، خیلی مبهم بود. می‌گفت تو هم خبرداری و کاش تو خودت برایم نقل می‌کردی؛ برای نقل سخنان دوستانت از تو بهتر کیست؟ اما قبلاً بگو که خودت هم در مهمانی حضور داشتی یا نه؟

من گفتم: ای گلوکون ناقل داستان باید سخت مبهم سخن گفته باشد، مگر تو می‌پنداری که مهمانی تازه واقع شده و یا من در آن حضور داشته‌ام؟!

جواب داد: بلی، من چنین می‌پنداشتم. گفتم: غیر ممکن است. مگر نمی‌دانی چندین سال است که آگاتون دیگر در آتن مقیم نیست و کمتر از سه سال است که من با سقراط آشنا شده‌ام و از زمان آشنائی، پیوسته مواظب بوده‌ام تا بدانم او چه می‌گوید و چه می‌کند. زمانی بود که من با فراغت می‌گشتم و می‌پنداشتم که عمرم را بخوبی می‌گذرانم ولی در واقع موجودی بدبخت بودم. نه، بهتر از آن که تو اکنون هستی، می‌پنداشتم که انجام هر کاری برایم جایز است جز پرداختن به حکمت.

گفت: خوب، حالا شوخی به کنار، بگو بینم این مهمانی کی واقع

شد.



گفتم: زمانی که ما کودک بودیم یعنی وقتی که آگاتون^۱ برای تراژدی اول خود جایزه برد. روز او و همراهانش پیروزی خود را جشن گرفتند.*
گفت: راستی می‌بایست دیرزمانی پیش از این باشد. اما داستان را که برای تو نقل کرد؟ آیا خود سقراط گفت؟

گفتم: نه همان کسی گفت که به فنیکس گفته بود و او مردی بود کوتاه قد که هیچ گاه کفش به پا نمی‌کرد. نامش اریستودموس بود از ولایت کوداتنايوم^۲. در مهمانی آگاتون حضور داشت و تصور می‌کنم که در آن روزها هیچ گس مثل او شیفته سقراط نبود. گذشته از این در خصوص بعضی قسمت‌های روایتش از سقراط سوال کردم و او صحت آن را تأیید کرد.

آن گاه گلوکون گفت: قصه را برایم بازگو. مگر نمی‌دانی که راه آتن برای گفتگو ساخته شده است. راه را در پیش گرفتیم و از چیرهائی که در باب عشق گفته شده بودند، صحبت کردیم به این سبب بود که گفتم برای قبول در خواست تو آماده‌ام. اگر می‌خواهی بازی را از سر گیرم آماده‌ام زیرا سخن گفتن از حکمت یا شنیدن سخن دیگران، در این موضوع، گذشته از فوایدی که دارد، برای من بسیار فرحبخش است. اما وقتی نغمه دیگری می‌شنوم بخصوص آن که شما بازرگانان صاحب مال ساز می‌کنید، خاطرم آزرده می‌شود. اما به حال تو که همراه منی دلم می‌سوزد، چه تو می‌پنداری در جهان کاری می‌کنی و حال آن که هیچ کار

۱- آگاتون؛ شاعر جوان تراژدی پرداز (۴۱۶ ق.م)

* مترجم این خط را به اختصار ترجمه کرده است، در متن انگلیسی بدین صورت است که برندگان مجلس رقص بر پا داشتند و سپاس‌گذار بودند.

نمی‌کنی. ممکن است تو نیز به حال من دلت بسوزد و مرا مخلوقی بیچاره تصور کنی و بعید نیست که گمان تو هم درست باشد. اما فرق میان من و تو این است که تو نسبت به من گمان داری و من نسبت به تو یقین دارم!

همراه: ای اپلودوروس می‌بینم که تو هنوز همانی که بودی. همیشه از خود و دیگران بد می‌گوئی. به نظر من تو جز سقراط همه مردم جهان از آن جمله خودت را بدبخت می‌پنداری، نمی‌دانم به چه دلیل تُرا اپلودوروس خوش‌خو لقب داده‌اند و حال آن‌که تو پیوسته بر خودت و همه کس جز سقراط خشمگینی.

اپلودوروس: آری دوست من، حال که اعتقاد من نسبت به تو و به خودم چنین است، تو دلیل کافی داری که مرا محکوم به سفاهت و دیوانگی کنی!

همراه: ای اپلودوروس اکنون احتیاجی نداریم به جرّ و بحث در این موضوع پردازیم. بگذار، خواهش‌م را تکرار کنم که سخن‌هایی را که شنیده‌ای برایم بازگوئی.

روایت اریستودمیس

اپولودوروس: بحث ما در باب عشق چنین بود. اما شاید بهتر باشد، قصه را از اول برای شما آغاز کنم و عین آن چه اریستودمئس گفته است برای تو بگویم:

من [اریستودمیس] روزی سقراط را دیدم که تازه از حمام آمده بود و کفش به پا داشت و چون کفش به پا داشتن سقراط بر خلاف عادت بود از او پرسید که به این آراستگی به کجا می‌رود؟*

به من جواب داد: به مهمانی شامی که آگاتون ترتیب داده است، می‌روم. دیروز چون از ازدحام جمعیت بیم داشتم، در جشن حاضر نشدم ولی قول داده‌ام که بجای آن امروز بروم. به این سبب خود را آراسته‌ام که آگاتون مرد برازنده‌ایست. تو چه می‌گویی در این که ناخوانده با من بیایی؟ گفتم: آن چه تو بگویی خواهم کرد.

گفت: پس دنبال من بیا و بگذار مثال معروف را که می‌گوید: «نیک مردان به مهمانی زیردستان ناخوانده می‌روند» به این صورت در آوریم

* در متن انگلیسی ما هر یک از فصل‌ها با نام گویندگان نام‌گذاری شده است. این قسمت به نام روایت اریستودمئس جدا گردیده است اما چون مترجم این قصول را جدا نکرده، مانیز به همین صورت قرار دادیم اما براساس موضوعات بحث سرفصل‌هایی را افزودیم تا متن از یک دستی خارج شود.

که: «آگاتون» به مهمانی نیک مردان ناخوانده می‌رود» در تبدیل این مثال می‌توانیم به هومر هم استناد کنیم چه او منلائوس^۱ را که شخصی ترسو بود وصف می‌کند که به مهمانی آگاممنون^۲ که دلاورترین مردان بود، ناخوانده می‌رود و این مثال نیک مرد که به مهمانی زیردست می‌رود بلکه زیردستی که به مهمانی نیک مرد می‌رود.

گفت [اریستودموس]: ای سقراط، بیم دارم که این مورد هم همانند مثل هوم باشد و من هم منلائوس، شخص ناچیزی باشم که «به مهمانی خردمندان ناخوانده می‌رود» نمی‌تواند نسبتی با هم داشته باشند؟! پس بهتر است، خودت تصمیم‌گیری که بگویی چرا همراه منی؛ من خواهم گفت که تو دعوت‌م کرده‌ای؛

سقراط به سبک هومر گفت: «دو تن‌ایم که با هم می‌رویم» بالاخره در طی راه یکی از ما بهانه‌ای خواهد یافت. زودباش به راه بیفت. وقتی پس از گفتگویی از این قبیل به راه افتادند، سقراط که فکرش جای دیگری بود، عقب ماند و چون اریستودموس را منتظر خود دید، از او خواست که جلو برود. اریستودموس به خانه آگاتون رسید، درها را باز دید. کمی بعد خادمی سردرگم که بیرون می‌آمد به او برخورد و او را مستقیماً به تالار مهمانی راهنمایی کرد. مهمان‌ها در آن جا لمیده بودند و بزم سرور داشت آغاز می‌شد. آگاتون چون مرا را دید گفت: خوش آمدی و برای شام درست به موقع رسیدی، اگر از آمدن قصد دیگری داشته‌ای کنار بگذار و امشب را با جمع ما باش. دیروز دنبال تو می‌گشتم و قصد

۱- menelas یا menelaus برادر آگاممنون و شوهر Helene و پسر آتره Atree؛ پادشاه میسن و از اعقاب پلوپس بود. نگاه کنید به «فرهنگ اساطیر یونان و روم» ج ۲، ص ۵۶۷ و به (یلیاد)؛

۲- Agamemenon پسر آتره پادشاه آرگوس، نگاه کنید به (یلیاد) ص ۷ به بعد.

داشتم اگر پیدایت کنم، دعوتت نمایم سقراط را چه کرده‌ای؟
 من به عقب برگشتم ولی سقراط را ندیدم و به آگاتون گفتم که سقراط
 لحظه‌ای پیش با من بود و به دعوت اوست که من این جا به شام آمده‌ام.
 آگاتون گفت: خوب کردی آمدی ولی خود او کجاست؟
 گفتم: هم الان پشت سر من بود و نمی دانم چه شده است؟ پس کجا
 می تواند، رفته باشد؟

آگاتون برگشت به نوکرش گفت: برو و سقراط را پیدا کن؛ و به من
 گفت: ای اریستودموس بفرماید و در کنار او رکسی ماخوس بنشیند.
 پس از این که به کمک پیشخدمت، خود را شستشو داد، بنشست؛ و
 در این موقع نوکر برگشت و گفت که سقراط را دیده است که در رواق
 خانه همسایه بی حرکت ایستاده است و گفت هر چه او را صدا زد، حرکت
 نکرد.

آگاتون اظهار تعجب کرد و به نوکر دستور داد که برود و دوباره او را
 صدا کند.

اما من گفتم بهتر است او را آسوده بگذارند چه سقراط را عادت بر
 این است که گاهی به کناری می رود و بی حرکت می ایستد. بهتر است
 مزاحم او نشوند عاقبت خودش خواهد آمد.

آگاتون گفت: اگر عقیده تو این است او را آسوده خواهیم گذاشت.
 آن گاه به نوکران رو کرد و گفت «شام بیاورید منتظر سقراط نمی شویم.
 امشب شما خودتان باید از ما پذیرایی کنید و کسی به شما دستور نخواهد
 داد. تا به حال دستور می دادم ولی امشب فرض کنید که ما همه مهمان
 شمایم و شما میزبان مایید. از ما خوب پذیرائی کنید و ما شما را خوب

خواهیم ستود» شام را آوردند ولی باز هم سقراط پیدا نشد. در ضمن غذا خوردن چندین بار آگاتون خواست برای شام کسی را به سراغ او بفرستد ولی من مانع شدم. همین که شام به نیمه رسیده بود، سقراط پیدا شد چه حالتی به او دست داده بود، ادامه نداده بود. آگاتون که تنها در انتهای میز یله کرده بود از سقراط خواهش کرد در کنار او بنشیند و به او گفت «می‌خواهم نزدیک تو باشم تا تنم به تن تو بساید و از آن چه از بحر تفکر ارمغان آورده‌ای، بهره‌مند گردم چه یقین دارم تو بر جایی ایستاده بودی تا آن چه را دنبالش می‌گشتی بیابی».

سقراط در جایی که نشان داده بودند، نشست و گفت «کاش می‌شد خردمندی را از راه لامسه کسب کرد تا مرد خالی‌تر از مرد پُرتر بهره‌مند شود، چنان که آب به وسیله پاره‌ای پشم از جام پُرتر به جام خالی‌تر می‌رود. اگر چنین بود نشستن در کنار ترا غنیمت می‌شمردم و چه مرا از دانش فراوان و روشن تو پر می‌کرد. من اگر دانشی داشته باشم ارزش بیش از خواب و خیال ندارد؛ ولی دانش تو درخشان است و امیدبخش و پرپروژ توأم با زیبایی جوانیت در مقابل بیش از سی هزار نفر از یونانیان جلوه‌گر شد.

آگاتون گفت: ای سقراط مرا ریشخند می‌کنی. به زودی معلوم خواهد شد که تو و من کدام شایسته‌تریم، تاج خردمندی را بر سر گذاریم و داور ما دیونیسوس خواهد بود. اما اکنون بهتر است که تو بخوردن بپردازی.

سقراط بر تخت جای خود را گرفت و آرام با دیگران شام خورد. پس از شام، شراب نیاز خدایان کردند و در تجلیل خدایان سرودی خواندند و

پس از ادای مراسم معمول خواستند باده‌گساری را شروع کنند که پوزانیاس گفت دوستان بهتر است باده را طوری بیاشامیم که از آن کمتر آسیب ببینیم. اثر باده‌گساری دیروز، هنوز در من هست و باید فرصتی داشته باشم تا شفا یابم. گمان می‌کنم شما نیز همین حال را دارید. بیایید ببینیم چگونه می‌توان باده‌گساری را کوتاه‌تر کرد.

اریستوفانس گفت: من نیز به همین عقیده‌ام. باید از زیاده‌روی پرهیز کنیم. دیروز من هم افراط کردم.

اروکسی ماخوس پسر اکومینوس^۱ گفت: عقیده من هم این است اما میل دارم نظریکی دو نفر را نیز در این باب بشنوم. آیا آگاتون می‌تواند زیاده باده بیاشامد؟

آگاتون گفت: من هم نمی‌توانم.

اروکسی ماخوس گفت: برای میگساران تازه‌کار مثل من و اریستودموس و فدروس جای خوش وقتی است که میگساران مجرب هوس «می» ندارند. اما از سقراط، که هم از عهده می‌گساری می‌تواند برآید و هم می‌تواند خودداری کند، صحبت نمی‌کنم چه برای او می‌خوردن و نخوردن ما یکسانست. خوب، حال که هیچ یک از حاضران حال میگساری ندارند، معذور خواهم بود که حقیقت را در این باب بگویم. از تجربیات پزشکی به یقین دریافته‌ام که خوگرفتن به شراب زیان‌آور است. خودم تا می‌توانم از آن پرهیز می‌کنم و به کسی هم خوردن شراب را سفارش نمی‌کنم بخصوص به کسی که هنوز گرفتار می‌زدگی دیروز است.

فدروس موری نوزی^۱ گفت من همیشه دستورهای طبی تو را پیروی می‌کنم؛ و دیگران هم اگر عاقل باشند، چنین خواهند کرد.
قرار بر این شد که هر کس آن چه هوس کرد، بیاشامد ولی از افراط خودداری کند.

اروکسی ماخوس گفت: حال که موافقت کردید شراب خواری اختیاری باشد نه اجباری، پیشنهاد می‌کنم که دخترک نی زن را هم که اکنون وارد مجلس شد، روانه کنیم برود برای خود و یا در اندرون برای زنان نی بزند. بیائید امروز به گفتگو پردازیم و اگر اجازه دهید خواهم گفت چه نوع گفتگویی؛ همه با پیشنهاد اروکسی ماخوس موافق بودند و او چنین به صحبت ادامه داد:

من به سبک ملانیپ^۲ چنان که اورپیدوس^۳ آورده است شروع

1- Myrrhinusian

2- Melanippe

ملانیپ در اساطیر یونان دارای چند شخصیت است؛ اما در دو تراژدی «اوری پید» که به دست ما نرسیده است، ملانیپه فیلسوف می‌باشد. در اساطیر یونانی این نام به چند شخصیت اطلاق می‌گردد؛

۱- همسر ایتونوس

۲- دختر ایول

۳- آمازون

۴- خواهر لدا

۵- ملتا

در باره او نگاه کنید به گرمال، پیر؛ «فرهنگ اساطیر یونان و روم» ج ۲، ص ۱۰۷۴.

۳- اورپیدوس Euripides در سال ۴۸۴ ق.م در شهر سالامیس از شهرهای یونان قدیم دیده به جهان گشود و در سال ۴۰۷ یعنی در هفتاد سالگی بدرود جهان گفت. «۱» عصری که او در آن می‌زیست، دوره جدیدی از حیات فکری یونان و شهر آتن به شمار می‌رود. یگر می‌نویسد: «زندگی فکری و معنوی آتن در آن زمان برآیند، مجموعه‌ای از نیروهای متضاد تاریخی و خلاق بود. نیروی سنت که هنوز بر دین و قانون و

می‌کنم و نخست می‌گویم «سخنانی که می‌گویم از من نیست» فدروس است که این جا حاضر است. اوست که پیوسته پیش من شکوه می‌کند و می‌گوید «آیا عجب نیست، ای اروکسی ماخوس که در وصف و ستایش همه خدایان این همه شعر و سرود ساخته‌اند ولی هیچ‌کس از گروه بی‌شمار شاعران در وصف خدای دیرین و توانای «عشق» چیزی نگفته. از شاعران گذشته، گویندگان سوفسطائی هم به این موضوع توجهی نکرده‌اند مثل پرودیکوس^۱ که مدایحی به نثر برای هرقل^۲ و پهلوانان

→ سازمان دولت حکم‌فرمایی داشت برای نخستین بار با حرکتی رو به رو شده بود که هدفش «روشنگری» افراد و تربیت قشرهای بزرگ جامعه بود.» «۲» اوری‌پید در مسیر این جریان روشنگری قرار داشت و از سرجنبانان جنبشی شد که به شدت به سنت‌های یونان باستان حمله کرد اورپید؛ اندیشه‌های اسطوره‌ای یونانیان را که جزء باورهای دینی‌شان نیز به شمار می‌رفت، به شدت مورد انتقاد قرار داد. «۳» اوری‌پید آخرین شاعر بزرگ یونان قدیم است که در دوره باستان او را فیلسوف صحنه تئاتر نامیده‌اند و گویا در عصر وی «چنین می‌نمود وقت آن رسیده است که نبرد تراژدیک میان آدمی و خدا از سرگرفته شود و علت آن، بیداری آزادی اندیشه بود که هنگامی شکوفایی آغاز کرد که سوفکلس بهترین سال‌های زندگی را پشت سر نهاده بوده و در روزهایی که متفکران با چشمان باز و روشن به بررسی معمای آدمی می‌پرداختند، در حالی که معتقد بودند، پدران‌شان آن را فقط از ورای حجاب دینداری دیده‌اند، اوری‌پید مسایل کهن را با مقیاس نقدی تازه بسنجید و بدین عقیده رسید که آنچه تا کنون در این موضوع نوشته شده است باید دوباره نوشته شود.»

(منابع: ۱- اورپید: «هلن، هیولیت، آلس، ایون» ترجمه محمد سعیدی، ص ۴ (بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۹)

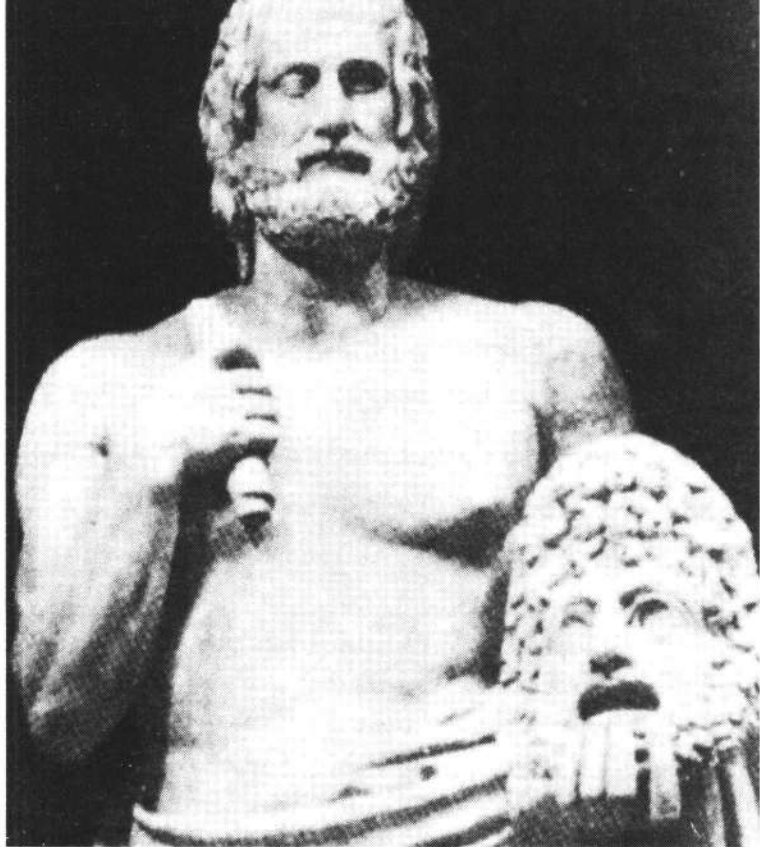
۲- یگر، ورنر؛ «پایدیا» ج ۱، ص ۴۵۰ ترجمه محمدحسن لطفی (خوارزمی ۱۳۷۶)

۳- زرین‌کوب، عبدالحسین؛ «نقد ادبی» ج ۱، ص ۲۷۹ (امیرکبیر ۱۳۷۳)

۴- رز، اچ. جی؛ «تاریخ ادبیات یونان» ص ۲۵۱ ترجمه ابراهیم یونسی (امیرکبیر ۱۳۷۲)

۵- همیلتون، ادیت؛ «سیری در تاریخ و فرهنگ و ادب یونان باستان» ص ۲۷۱ ترجمه مریم شهرروز تهرانی (بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۳).

۱- Prodicus پرودیکوس یا پروتاگراس، از سوفسطائیان بود که در ۴۸۹ ق.م در شهر آبدرا (از شهرهای تراس) تولد یافته و در ۴۲۰ بمرد. پروتاگراس از شاگردان دموکریتس بود. وی مدتی به سیاحت پرداخت و پس از بازگشت به آتن او را متهم به بی‌دینی کردند و وی مجبور به



دیگر ساخته است. شاید هم عجب نباشد چه من فیلسوفی را دیده‌ام که در ستایش سودمندی نمک، داد سخن داده است! در مدح چنین چیزها آن همه رنج برده‌اند ولی تا امروز کسی این همت و شجاعت را نداشته که عشق را چنان که حق اوست بستاید. همگان این خدای عالی قدر را فراموش کرده‌اند!» حق با فدروس است و پیشنهاد من پیشکش و هدیه‌ای

→ ترک آن شهر شد. پریلکس در درس‌های او شرکت می‌جست. افلاطون یکی از رساله‌های خود را که درباره تربیت است، به نام پروتاگوراس کرده است.
نک: فوستل دوکولاتژ؛ «تمدن قدیم» ص ۴۶۳.

افلاطون؛ «مجموعه آثار افلاطون» ج ۱، ص ۲۱۱ ترجمه دکتر رضا کاویانی-دکتر محمدحسن

لطفی (ابن سینا ۱۳۴۹)

۲- هرکول پسر ژوپیترو و رب‌النوع شجاعت است.

یگر؛ «پایه‌ها» ج ۱، ص ۴۱۲.

است که به او می‌دهم، حال که این جاگرد آمده‌ایم، به اعتقاد من بهتر از این، چیزی نمی‌توانیم کرد که به تجلیل خدای عشق پردازیم. اگر موافق باشید، همه گفتنی‌ها زیاد داریم. پیشنهاد می‌کنم که هر یک از ما به نوبت از راست به چپ گفتاری در ستایش عشق بگویند و به بهترین وجهی که می‌تواند مطلب را ادا کند. از فدروس شروع می‌کنیم چه هم نوبت اوست و هم پدر این فکر اوست.

سقراط گفت: ای اروکسی ماخوس با پیشنهاد تو کسی مخالف نیست. خود من که همیشه گفته‌ام جز سخن عشق چیزی نمی‌فهمم، چگونه می‌توانم مخالف تو باشم. تصور می‌کنم آگاتون و پوزانیاس هم موافق باشند. در مورد اریستوفانس هم با علاقه‌ای که به دیونیوسوس^۱ و افرودیت^۲ دارد، شک نمی‌توان کرد. بنابراین از کسانی که در گرد خود می‌بینم کسی مخالف نیست. پیشنهاد تو برای ما که در آخر افتاده‌ایم کمی دشوار است اما خرسند خواهیم بود اگر نطق‌های خوبی بشنویم. بگذار فدروس ستایش عشق را آغاز کند و بختش یار باد. همه جمع موافق بودند و خواستند که او چنان کند که سقراط گفت:

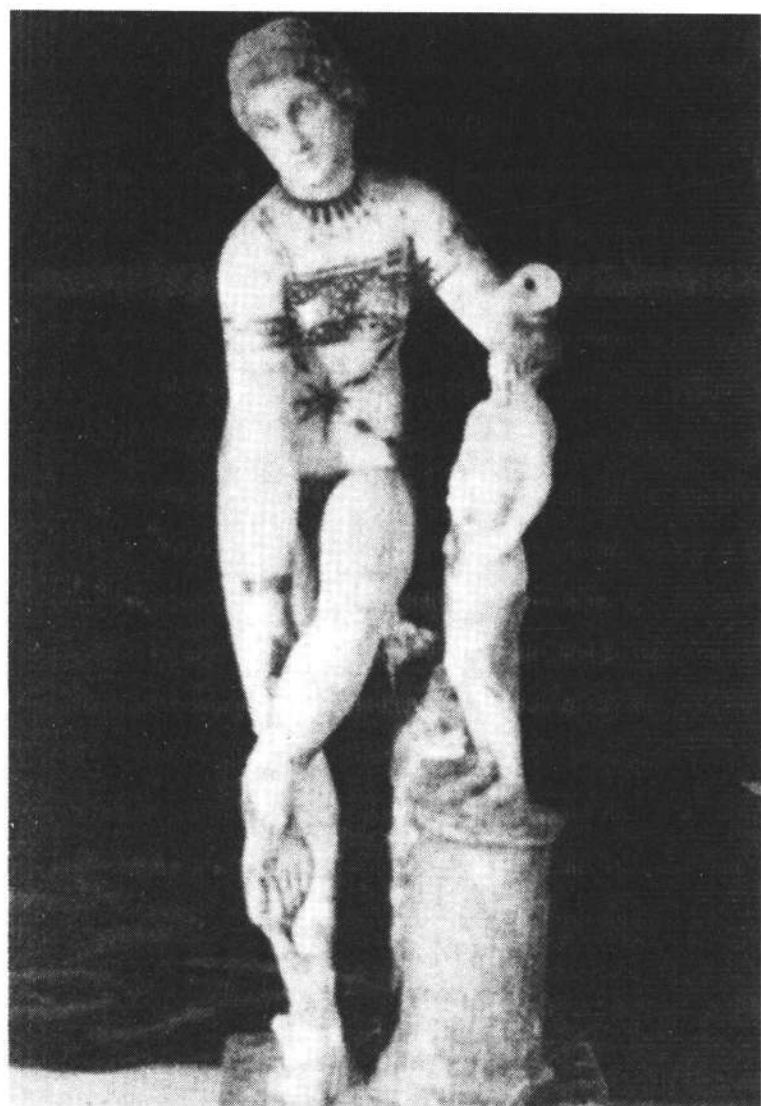
نه ادیستودموس همه نطق‌هایی را که شنیده بود به یادداشت؛ و نه جزئیات آن چه او نقل کرد به خاطر من مانده است. اما آن چه لایق یادآوری است و آن چه ناطقان مهم‌تر گفتند برای تو نقل می‌کنم.

۱- Dionysos - Dioysus = دیونیوسوس یا باکوس و در روم با خدای قدیمی ایتالیا Liber Pater یکی می‌شود. وی خدای تاکستان شراب و جذبه عارفانه بوده است.

نک: گیرمال؛ همان، ج ۱، ص ۲۶۰

۲- Aphrodite رب‌النوع عشق در نزد یونانیان بود. رومیان آن را ونوس می‌نامند. افلاطون دو نوع افرودیت را معرفی می‌کند. یکی Aph.ourania که از اورانوس متولد شده و خدای عشق پاک است و دیگر Aph.Pandemienne افرودیت عوام می‌باشد که دختر دیونه و رب‌النوع عشق عامیانه است.

نک: گیرمال؛ فرهنگ اساطیری یونان و روم، ج ۱، ص ۸۳.



قدرت خداوندگار عشق

فدروس چنین آغاز سخن کرد: عشق خدایی است توانا و شگفت‌انگیز ولی بیش از همه چیز زایش او شگفت‌آور است چه او قدیم‌ترین خدایانست و شرف او نیز در این است. کسی از پدر و مادر او نامی نبرده نه شاعران در اشعارشان و نه گویندگان دیگر.

هیسود^۱ می‌گوید:

«نخست اغتشاش بود^۲ و پس از آن زمین فراخ سینه را پدیدار کرد،
ازل و سکون بنیاد هر چیزی است و عشق...»

پس زمین و عشق بودند که جانشین بی‌نظمی و بی‌شکلی اولی

۱- Hesiod هیسود اهل اسکرایبی بود. (Askra) شهر کوچکی است در سرزمین بوتیوتیا در دامنه کوه هیکون Helikon؛ هیسود در شهر به دنیا می‌آید. محتملاً او در حدود ۸۵۰ ق.م می‌زیسته است. وی را شاعر طبقه فرودست جامعه می‌دانند. هیسود بعد از هومر، دومین شاعر بزرگ است اما بر عکس هومر که بیانگر اوضاع اجتماعی طبقه اشراف است؛ هیسود بیانگر احوال روستائیان است. نک: یگر؛ ورنر «پایدیا» ج ۱، ص ۱۰۷
هزیود و فرهنگ روستایی؛ رز، اچ. جی: «تاریخ ادبیات یونان» ص ۸۹.

۲- در اساطیر یونانی در ابتدای پیدایش هستی کاوس Chaos بوده که تجسمی از «خلاء» اولیه مقدم بر خلقت است و مربوط به زمانی است که هنوز نظم بر عناصر هستی حکومت نمی‌کرد. وی Erebe و شب Nyx و سپس روز Hemera , Aether را بوجود آورد. گاهی او را پسر زمان Chronos و برادر Aether معرفی کرده‌اند. (گریمال، همان، ج ۱، ص ۱۸۳) این اسطوره بی‌شبهات به اسطوره زروان خداوند زمان در اساطیر ایرانی نیست.

شدند و پرمایندس^۱ نیز در نظریه آفرینش می‌گوید که در قافله خدایان نیز عشق بود که نخست خلق شد.

اکوزیلائوس^۲ نیز با هیسود هم عقیده است. صاحب نظران دیگر نیز خدای عشق را با قدمت ستوده‌اند. پس عشق نه تنها دیرین‌ترین خدایان است، بلکه بیش از همه منبع فیض و رحمت است. برای جوانی که زندگانی را آغاز می‌کند چه سعادت‌ی بیش از آن که عاشقی داشته باشد با تقوا و برای عاشق نیز نعمتی بزرگتر از معشوق دوست داشتنی نیست. اصولی که راهنمای زندگی مردان شریف است، نگهبانی قوی‌تر از عشق ندارد. نه خویشاوندان نه مال و نه جلال در میان مردمان کاری را که از عشق ساخته است نتوانند کرد.

از اصولی که گفتم منظورم حس شرف و حرمت ذات است که بی آن از افراد و اجتماعات هیچ کار بزرگی ساخته نیست. اگر عاشق به کاری دست زند که با شرف سازگار نباشد و یا چون به شرف او لطمه خورد، از خود جباری آشکار کند، از این که معشوق او از این امر آگاه شود بیش از آن درد و رنج می‌کشد که پدر و مادر و دوستان و همه کسان دیگرش از آن خبردار گردند. معشوق نیز اگر به شرف او لطمه وارد آید بیش از همه پیش عاشق شرمگین می‌شود. اگر ممکن باشد کاری کنیم که سپاهی یا دولتی همه از عاشق و معشوق مرکب باشد، آنها بهترین جنگاوران و حکمرانان می‌شوند. وقتی دوش به دوش هم می‌جنگند، هر چند وعده آنها کم باشد بر جهانی فائق می‌آیند. چه کدام

۱- parmenides پارمنیدس فیلسوف التایی است که شعر هم گفته است. یگر می‌نویسد:

«پارمنیدس از آن رو شاعر شد که احساس می‌کرد، حاصل شناسایی است که اثر الهام خود حقیقت است...

شعر پارمنیدس نمودار فروتنی توأم با مناعت است...» «پایه‌ها» ج ۱، ص ۲۵۴.

۲- Acuslaus از شاعران ادبیات کلاسیک روم که از حماسه سرایان به شمار می‌رود.

عاشق است که وقتی می‌خواهد از میدان جنگ بگریزد و سلاح خود را به زمین افکند، ترجیح ندهد که همه جهان بر او خیره شوند تا این که معشوقش او را در آن حال ببیند؟ عاشق حاضر است هزار بار بمیرد ولی نگاه معشوقش در این خواری بر او نیفتد. و کدام عاشق است که ساعت خطر به دفاع از معشوق و به مقابله با مرگ برنخیزد و راه گریز در پیش گیرد؟ در پیش نگاه معشوق ترسوترین مردمان دل شیر خواهند یافت و از عشق الهام خواهند گرفت. آن شجاعت را که هومر می‌گوید بخشش آسمانی است که خدا در دل پهلوانان برگزیده‌اش می‌دمد، عشق می‌آفریند. عشق مردان را وامی‌دارد که برای معشوق خود بمیرند و زنان را نیز.

الکستیس^۱ دختر پلیاس^۲ که از افتخارات یونان است، حاضر شد برای شوهرش جان دهد. دیگری حاضر به چنین فداکاری نبود با آن که شوهرش هم پدر داشت و هم مادر. خلوص عشق او چنان بیش از خلوص عشق آنان بود که پدر و مادر در مقابل او نسبت به پسرشان بیگانه بودند و تنها با او رابطه‌ای اسمی داشتند. فداکاری الکستیس در راه عشق چنان در مردمان و خدایان اثر کرد که از میان گروه بی شماری که با تقوای زیسته‌اند تنها او بود که خدایان اجازه‌اش دادند، زنده به جهان برگردد. این است قدرت و منزلت عشق نزد خدایان و فداکاری و تقوای عشق را به صورت پاداش می‌دهند.

اما ارفئوس^۳ چنگ زن پسر اگرس^۴ را دست تهی برگرداندند و با

1- Alcetis

2- Pelias

۳- Orpheus ارفئوس در فرانسه ORPhée از پر راز و رمزترین اساطیر اندیشه یونانی است که با پیچیدگی خاصی در دل مکتب فلسفی - کلامی ارفه نیز راه یافته است. (نیکر، ورنه؛ پایدیا ص ۲۳۹ تا ۲۴۱/ ونگ،

نشان دادن شبیحی از معشوقش به او، ریشخندی کردند. چه او چنگ زنی بیش نبود و دلاوری این که مانند الکستیس جان را فدای عشق کند نداشت و بر عکس حيله‌ای می‌اندیشید تا زنده به جهان مردگان درآید. به کیفر این فرومایگی مقرر داشتند که بدست زنان کشته شود. باری، در مقابل آن آشیل (آخلیس)^۵ فرزند تیتس است، شخصی که خدایان به او احترام می‌گذارند و همواره والا می‌شمارندش. آنها وی را به سرزمین رستگاران فرستادند.

با این که مادرش به وی خبر داد که اگر او هکتور را به هلاکت رساند، خودش کشته خواهد شد اما اگر موفق نشود، به خانه و زندگی‌اش باز خواهد گشت و عمر درازی خواهد یافت و به ایام پیری می‌رسد. اما با

→ گمپرتس، تنودور؛ **متفکران یونان**، ج ۱، ص ۱۰۴، ۱۱۱، ۸۵۷) از مهمترین عناصر فکری اسطوره ارفئوس فرود آمدن وی به عالم ارواح به خاطر عشق به همسرش Eurydice می‌باشد. اساطیر وی را موسیقی دان و شاعر معرفی می‌کنند که چنگ را او اختراع کرده است. (نک گریمال، پیر؛ **فرهنگ اساطیر**، ج ۱، ص ۷۲-۶۵۵)

4- Oeagrus

۵. یا آخلیوس، پهلوان بزرگ ایلیاد در جنگ تروا است. پدر وی پله، پادشاه میرمیدون‌های و مادرش تیتس پروردگار دریاها بود. وی در محاصره تروا هکتور را کشت اما به تیر زهر آلوده‌ای که پاریس پسر پیام پادشاه تروا به پاشنه وی زد سخت مجروح گشت. وی نیز همانند اسفندیار در اساطیر ایرانی روین تن بود.

بنگريد به: اسلامی ندوشن، محمد علی؛ **داستان داستان‌ها** (آثار ۱۳۷۸) درباره مرگ آشیل روایاتی نقل کرده‌اند که از جمله داستان عشق او به پولیگسن دختر پیام است؛ بر اساس این روایات به هنگام تحویل جسد هکتور، آشیل از پیام خواست، چنانچه دخترش را به همسری او درآورد (اورپید در دو تراژدی مدیا و هکاب این داستان را آورده است) از سپاه یونان خارج شده و به صفوف پیام خواهد پیوست؛ پیام قبول کرد. آشیل بدون اسلحه وارد معبد آپولون شد و «پاریس» به خون خواهی هکتور در حالی که در پشت مجسمه‌ای پنهان شده بود، تیری به پاشنه آشیل رها کرد و او را به قتل رسانید. وی در نزد یونانیان قهرمان ملی است اما در نزد رواقیان - فلاسفه یونانی اسکندیه - نمونه یک انسان خشن و برده امیال و هوس‌های خود بود. نک: دکتر آمنه ظاهری عبدوند **«اسفندیار و روین تنی»** ص ۹۵-۹۴ (انتشارات مهریار اهواز ۱۳۷۶)

تمام این اوصاف به عشق‌اش، پاتروکلوس وفادار ماند و آشیل بدون هیچ دودلی راهش را برگزید و خویشتن را فراموش کرد و انتقامش را از هکتور برای کشته شدن پاتروکلوس باز ستاند.

خدایان به سختی ستایش‌اش کردند و بدو والاترین مقام ممکن را دادند چراکه او مقام عشق را به والاترین جایگاهش رسانده بود.

پاتروکلوس^۱ عاشق آخیلس بود و نه معشوق او (گفته اسلوکوی^۲ که پاتروکلوس معشوق بود اشتباه است چه آخیلس زیباتر از آن دو بود و از همه پهلوانان زیباتر بود) هر چند خدایان فداکاری عاشق را گرامی می‌دارند از آن گرامی‌تر در نظر آنان لطف معشوق است. خدایان عشق معشوق را بیشتر می‌ستایند و پاداشی بزرگتر می‌بخشند چه عاشق از خدایان الهام دارد و کار او کار خدایانست.

به این سبب خدایان برای او حرمتی بیش از الکستیس قائل شدند و او را به جزیره رستگاران فرستادند.

اینها را گفتم تا نشان دهم که عشق قدیم‌ترین و نجیب‌ترین و تواناترین خدایانست و بیش از هر کس می‌تواند به مردمان در زندگی فضیلت و خوشبختی و پس از مرگ رستگاری عطا کند.

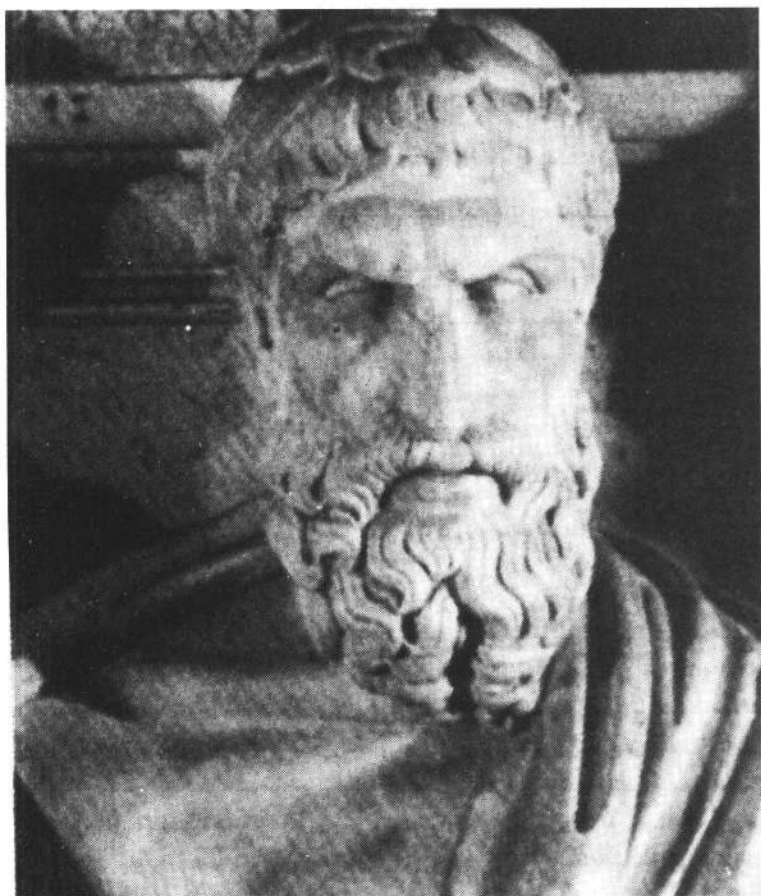
این، و یا چیزی مانند این، سخنانی بود که بر زبان فدروس گذشت.

1- Patroclus

۲- Aeschus ایسخیلوس (باتلفظ اشیل) در سال ۵۲۵ ق.م در الئوسیس Eleusis به دنیا آمد. در مسابقه نمایشنامه نویسی، نخستین جایزه را در سال ۴۸۴ ق.م برد. وی در سال ۴۷۲ (۸ سال بعد) با تراژدی «ایرانیان» برنده جایزه شد. هفتاد اثر بدو نسبت داده‌اند؛ وی را «پدر تراژدی» نامیده‌اند. ایرانیان، پرومتئوس‌بندی، آگاممنون، هفت در مقابل تبس از آثار دیگر اوست. وی در سال ۴۵۶ ق.م چشم از جهان فرو بست. اسلامی ندوشن، محمد علی؛ «ایران و یونان در بستر باستان» (ایرانیان از ایسخیلوس) (شرکت سهامی

انتشار ۱۳۷۸)

اریستودموس نطق چند تن دیگر را که پس از فدروس سخن گفته بودند، بخاطر نداشتن. پس از آن نطق پوزانیاس را نقل کرد و او چنین گفته بود.



عشق آسمانی و عشق زمینی

ای فدروس به نظر من موضوع بحث را تو خوب روشن نکردی. نباید از ما بخواهی که بی قید و شرطی در مدح خداوندگار عشق سخن گوئیم. اگر عشق تنها یکی بود، خواهش تو بجا بود ولی عشق یکی نیست و عشق‌های گوناگون هست. تو باید گفته باشی کدام یک از این عشق‌ها را ستایش باید کرد. من سعی می‌کنم که نقص کار تو را جبران کنم. اول پیدا خواهم کرد که کدام عشق است که شایسته ستایش است، و آن گاه آن را ستایش خواهم کرد. همه می‌دانیم که عشق از افروdit جدا شدنی نیست و اگر تنها یک افروdit بود یک عشق هم بیش نبود. اما چون دو افروdit هست^۱ عشق هم دست کم دو گونه است آیا در این گفته در اشتباهم که دو افروdit عشق داریم؟ یکی پیرتر است و افروdit آسمانی لقب دارد و دختر اورانوس^۲ است و مادر ندارد و دومی آنکه جوان‌تر است و دختر

۱- در افسانه‌ای یونان قدیم افروdit خدای عشق بود. به روایت هیسود شاعر قدیم یونان وقتی اورانوس کشته شد، کف‌های دریا دور او جمع شد و افروdit از آن زاده شد. به روایت هومر، افروdit دختر زئوس و دیون است. بعدها افروdit اول را خدای عشق پاک و آسمانی و افروdit دوم را خدای عشق شهوانی خواندند.

زئوس^۱ و دیون^۲ می‌باشد و خدای عشق بازاری [آفرودیت زمینی] است؟ بنابراین ما نیز بر آن هستیم که یک نوع عشق از آفرودیت زمینی است و نوع دیگرش از آفرودیت آسمانی می‌باشد؛ ما به یقین می‌بایستی تمامی خدایان را ستایش کنیم اما باید بکوشیم تا میان آن دو تفاوت قایل شویم و صلاحیت هر یک را باز شناسیم.

این حقیقتی فراگیرست که هیچ عملی فی‌الذات بد یا خوب نیست و تنها به چگونگی انجام دادن ما بستگی دارد برای مثال حالا ما شراب می‌خوریم، یا می‌خوانیم یا سخن می‌گوییم؛ هیچ یک در ذات خویش خوب یا بد نیستند اما خوبی یا بدی اینها به این وابسته است که چگونه به انجام برسند.

وقتی این چگونگی خوب باشد، انجام دادن آن کار خوب است و وقتی بد باشد بد. عشق و عشق ورزی نیز در نفس خود نه خوب است و نه بد. عشق خوب است و وقتی که الهامی از آن به دل می‌رسد موجب آزادگی و بزرگواری باشد. عشقی که از آفرودیت بازاری سرچشمه می‌گیرد طبیعتاً بازاری است و قوه تمیز ندارد و آن عشقی است که به دل ارادل و اوباش می‌گذرد. اینانند که هم عاشق زنان می‌شوند و هم عاشق پسران و بیشتر عاشق تن می‌شوند تا عاشق جان، بهر کس هر چند ناقابل باشد عشق می‌ورزند و از عشق منظورشان تمتع و سود بردن است و از این رو عشق ممکن بود اثر خوب در آنها کند جز اثر بد باقی نمی‌گذارد. خدایی که مادر این نوع عشق است، خدای جوانتر و از آمیزش نروماده زاییده شده و از این رو خواص نرومادگی هر دو در او هست.

اما عشقی که از آفرودیت آسمانی است در ایجادش ماده سهمی

نداشته است و تنها از نر آفریده شده و این عشقی است که تعلقش به پسران است و چون خدای آن پیرتر است از هوسرانی بری است. آنان که این عشق در دل آنها بتابد به جوانان دل می‌بندند و کسانی را برای تعلق خاطر بر می‌گزینند که طبع آنان با خردمندی و شجاعت آمیخته باشد. صفای عشق آنها را از تعلق خاطری که دارند می‌توان دید. آنان با پسران وقتی پیوند خاطر پیدا می‌کنند که خردمندی در آنها آغاز شده باشد و این زمانی است که موی عارض دمیدن گرفته است. عشقی که چنین آغاز شود آنان را قادر می‌کند که همیشه به محبّان خود وفادار باشند و همه عمر در عشق پایداری کنند. اگر نه چنین بود و به معشوق خام و بی تجربه دل بسته بودند، ممکن بود فریب بخورند و پس از زمانی او را ترک کنند و به دیگری دل ببندند.



عشق ممنوع

عشق به پسران جوان باید بموجب قانون منع شود چه آینده آنها نامعلوم است و مشخص نیست که در تن و جان کامل و بی نقص بمانند. از اینرو ممکن است دوستی و محبتی که نثار آنها شده بیهوده تلف شود. نیک مردان خود به این قاعده عمل می کنند ولی عاشقان فرومایه را باید قانون به اجبار مانع شود، چنان که جلوگیری می کنیم که مردان به زنان بدکار تعلق خاطر پیدا کنند. عاشقان فرومایه چون از راه صواب منحرف می شوند، موجب بدنامی عشق می گردند ولی کاری که با پرهیزگاری توأم باشد و بر خلاف قوانین نیز نباشد قابل سرزنش نیست.^۱

۱- تئودور گمپرتس محقق بزرگ یونان شناس می نویسد: «عشق ورزی با پسران در آغاز بشریت وجود داشته است و از این رو با این که خلاف طبیعت است، می توان گفت که جزو طبیعت انسانی است. با این همه البته «چیرگی فرهنگ را بر طبیعت به هیچ قیمت حق نداریم از دست بدهیم... غریزه، شهوی طبیعی مردمان ابتدائی در اثنای جنگ در جهت تمایل به جنس مرد به کار می افتد و در موارد دیگری هم، آنجا که به زن دسترسی نباشد، همین تمایل روی می نماید. سنگنبشته های بسیار قدیم که در جزیره تراThera بدست آمده است، و رسوم ریشه دار رایج در کرت و اسپارت، شاهد قدمت این تمایل در قوم یونانی و خاصه در شاخه دوریایی این قومند. ولی عامل آرمانی نیرومندی نیز در این جا نقش دارد؛ وفاداری کسی که مورد حمایت قرار می گیرد، نسبت به حامی خود سپاسگذاری برای رهایی از خطر، به اعجاب افتادن در برابر دلیری، حمایت از جوانتران و ضعیفتران در میدان جنگ و در اثنای مهاجرت ها... آگسیلائوس، شاه اسپارت، که احساس و



→ رفتارش نمونه احساس و رفتار طبقه شریف وطن اوست، نسبت به زیبایی پسران بسیار حساس بود، ولی با تمام نیروی خود در برابر این غریزه پایداری می‌ورزید؛ و کسنوفون که بارها همراه او بود از زبان او می‌گوید: از بوسیدن پسری که دلم را ربوده بود، خودداری کردم و از میدان مبارزه با هوس، پیروز درآمدم و اگر همه طلاهای روی زمین را به من بدهند، آماده نیستم در چنین مبارزه‌ای سیر بیفکنم. سوفلکس شاعر از این گونه تسلط بر نفس بیگانه بوده است و ایون یکی از معاصرانش می‌گوید: روزی در جزیره کیوس پسر زیبایی پیاله‌ای نوشابه به او داد، و سوفلکس با نیرنگی مزاج‌آمیز پسر را به آغوش خود جلب کرد و بوسه‌ای از او ربود... در یافتن علل و عواملی هم که سبب کاهش ارج زن شد، دشوار نیست. هر چه قاعده شرقی پنهان ساختن زن، در رسوم و آداب ایونیایی نفوذ بیشتری یافت و به همان اندازه که زندگی شهری زندگی روستایی را عقب زد و منافع سیاسی تحت لوای دموکراسی، به قشرهای بیشتری سرایت کرد و سخنوری و دیالکتیک مشغولیت محبوب مردان گردید، کوتاه سخن، هر چه ورطه میان نحوه زندگی دو جنس پهن‌تر و عمیق‌تر شد، به همان نسبت اعتبار و اهمیت زن و احترام مردان به زنان، دست کم در طبقات بالای جامعه، کاستی گرفت... در فضایی که از عشق تهی شده، و حتی در پاره‌ای موارد از آغاز تهی از عشق به زن بوده است، آن نوع خاص عشق خانه می‌گزیند که بیشتر دیدیم و دو مکالمه «فایدروس» و «مهمانی» و حتی مقدمه «لیزس» تصویر کامل آن است.

رسومات عشق ورزی و سیاست حکمرانان

از رسومات و مقرراتی که در باب عشق ورزی هست بگوییم. در برخی کشورها این قواعد صریح و روشن است ولی مقررات ما در این موضوع روشن نیست. مثلاً در الیس^۱ و در بوئسی^۲ رسم بر این است که معشوق باید عشق عاشق را بپذیرد. گویا چون مردم این سرزمین‌ها از دانش و سخنوری بهره‌ای ندارند، خواسته‌اند بدین وسیله عاشق را از رنج دلبری از معشوق معاف دارند. از طرف دیگر در بسیاری جاها در جزائر ایونی و تعداد زیادی از ایالاتی که تحت فرمانروایی ایرانیان هستند و در کشورهای بربری با این نوع عشق مخالفند و هم چنان که با دنبال کردن فلسفه و فن ورزش موافق نیستند. چراکه سیستم حکومتی ایرانیان دیکتاتوری است و بیم دارند از این که افکار عالی در میان ملت آنها رشد و نمو کند و هم چنین از ایجاد رابطه

۱- الیس بخشی از یونان قدیم بود که در ایالت پلوپونیسوس Peloponnesus قرار داشت. بازی‌های المپیک در آنجا انجام می‌شد. در جنوب الیس، منطقه میسن MESSEN و در شمال آن آخیا ACHAEA و در شرق آن آرکادیا Arcadia و در غرب آن دریای مدیترانه واقع شده است. نگاه کنید به Thorndike/Barnhart: "Scott, Foresman Advanced Dictionary" P. 329,755, (california 1973)

۲- Boeotia بخشی از یونان قدیم بود که در شمال آتن قرار داشت.

استوار بین افراد ملتشان وحشت دارند. این درس را حکمرانان دیکتاتور آتن خوب آموختند چه عشق اریستوگیتون^۱ و یا پایداری هارمودیوس^۲ در عشق بود که قدرتش قدرت دیکتاتوران را در هم شکست. پس علت بدنامی این عشق بد نیتی حکمرانان است که از این رابطه وحشت دارند و می‌کوشند تا آثرا بدنام کنند و نیز ترس و زبونی زیردستان.^۳ از طرف دیگر مبالغه‌ای

1- Aristogiton

2- Harmodius

۳- در این قسمت افلاطون اشاره به نظربازی هیپارک به هارمودیوس دارد که هیپارک از پادشاهان مستبد آتنی بود و از طبقه بالا به شمار می‌آمد. داستان از این قرار است که خاندان معروف پیزیسترات توانست بر زمام سیاسی آتن غلبه کند. پیزیسترات فرزند هیپوکراتس بود که با نیرنگی آتنیان را فریب داد و حکمران مستبد آتن شد.

(درباره او بنگرید به هروdot؛ تواریخ، کتاب اول ص ۳۸-۴۱/ ترجمه وحید مازندرانی /

انتشارات فرهنگستان زبان و هنر/ تاریخ نشر ندارد)

وی اقدامات عمرانی را در آتن بعمل آورد، اما آزادی سیاسی آنان را سلب نمود. ارسطو مفصلاً به تحلیل دوران حکومت او می‌پردازد. بعد از وی فرزندش، هیپایس Hippias از ۵۲۷ تا ۵۱۱ ق.م و برادرش هیپارک Hipparchus از ۵۲۷ ق.م تا ۵۱۴ با همکاری برادرش حکومت کردند.

ارسطو می‌گوید که هیپارک خوش داشت و عاشق پیشه بود و بسیاری از شاعران همانند آناکرئون و سیمونید Anacreon/simonide را به آتن دعوت کرد. وی اشعار هومر را جمع آوری نمود و کتابخانه‌ای نیز در آتن درست کرد. اما گستاخی و طبع سرکش او، وی را در دام عشق مرد آتنی به نام «هارمودیوس» گرفتار کرد. وی در این عشق ناکام ماند، هارمودیوس را زن صفت خواند و پا را فراتر نهاد و خواهر وی را نیز مورد اتهام زشتی قرار داد. بر اثر همین توهین بود که هارمودیوس و اریستوگیتون طرح توطئه قتل دو برادر مستبد را به اجرا درآورد. در جشن پاناتنه این دو به کمین برادران مستبد نشستند، زمانی که هیپاس وارد جشن شد یکی از آنها به استقبال او رفت و با او مشغول سخن شد؛ دیگری که در کمین بود بر آن شد که دوستش قضیه را لو داده است ناگهان از کمین بجست و هر دو با هم هیپارک را به قتل رسانند. در این واقعه شتاب زده، هارمودیوس به وسیله نگهبانان به قتل رسید و اریستوگیتون دستگیر و شکنجه شد؛ در هنگام شکنجه بسیاری را لو داد و از جمله هیپارس را در قتل برادر متهم ساخت و همین باعث خشم او شد و وی را کشت. هیپاس سرانجام در سال ۴۹۰ ق.م از اسپارتی‌ها شکست خورده و به دربار داریوش فراری شد و همانجا مرد. اما آتنی‌ها هارمودلوس و اریستوگیتون را جزء پهلوانان و نیمه خدایان شمرده و بر آنها معبد ساختند. معشوق اریستوگیتون برای این که مجبور نشود اسرار محبوب خود را فاش کند، شخصاً زبان خود را برید، به همین سبب آتنیان مجسمه ماده

که گروه دیگر در خوبی این عشق می‌کنند و در اثر آن است که دچار تبلی ذهنی هستند و نمی‌توانند موارد خوب و بد را از هم جدا کنند.

در کشور ما روش بهتری جاری است اما فهم آن آسان نیست. اجازه بدهید دربارهٔ این نوع عشق قدری بیاندیشیم. این جا عشق آشکار از عشق پنهان شریف‌تر است و عشق به کسانی که روح نجیب و بزرگ دارند هر چند صورت چندان زیبا نداشته باشند، پسندیده است. می‌بینید همهٔ مردمان چگونه عاشقان را تشویق می‌کنند و آنان را گرامی می‌دارند و از این رفتار روشن است که عشق را گرامی می‌دارند. عاشق نیز تصور نمی‌کند که کار زشتی می‌کند. عاشق اگر در عشق موفق شود او را می‌ستایند والا سرزنش می‌کنند. آیین مردمان بر این است که بسیار کارها را در راه عشق بر عاشق می‌بخشند که اگر به منظور دیگری چون کسب جاه و مال و مانند آن کرده بود، مایهٔ سرشکستگی می‌دانستند. عاشق می‌تواند خواهش و زاری و التماس کند، و سوگند یاد کند و بر آستانهٔ معشوق به خاک افتد و در راه عشق خواری‌هایی را تحمل کند که هیچ بندهٔ زرخریدی نکرده است. اگر پای عشق در میان نبود و بخاطر پول یا قدرت و مقام دیگری می‌بود، دشمنان بر او می‌خندیدند و دوستان شماتت می‌کردند اما در راه عشق این همه را مایهٔ شرمساری و موجب سرزنش نمی‌دانند و تملق و فرومایگی نمی‌شمارند.

لطف عشق است که کار عاشق را پسندیده می‌کند. عاشقان را سرزنش می‌کنند چه نیت و منظور آنها زیباست.

عجیب‌تر آن که عاشق رسومات و عرف، کارهای عاشق را بد

→ شیر (لثویه ماده شیر) که زبان نداشت را حجاری کرده‌اند. (ارسطو؛ اصول حکومت آتن، ص

نمی‌شمارند و عاشق از انجام این اعمال احساس شرم نمی‌کند. چون سوگند بشکند، خدایان بر او خشم نمی‌گیرند، چه سوگند عاشق را سوگند نمی‌شمارند.

باری این است آزادی بی‌نظیری که مردمان و خدایان در عرف و رسومات کشور ما به عاشقان می‌دهند. از این رو می‌توان گفت در شهر آتن دوست داشتن و محبوب بودن بزرگترین شرافتهاست. اما از آن سو می‌بینیم که پدران و مادران فرزندان خود را منع می‌کنند که با دوستان خود سخن گویند و رقیبی بر آنها گمارند و همسالان و دوستانشان نیز مانند آنها می‌شوند. چون این چیزها را می‌بینیم، می‌پنداریم که در آتن عشق و عاشقی را پست می‌شمارند و شرافتی نمی‌دهند. اما به نظر من حقیقت آن است که در این مورد بی‌قید و شرط نمی‌توان حکم کرد. این کارها چنان که در آغاز سخن گفتیم، نه خوبند و نه بد. پیشه عاشقی شریف است اگر آن را با شرافت در پیش گیرد و پست است اگر آن را آلوده کند. عاشق بازاری که عشق او به صورت است و تن نه سیرت و جان، عشق پست دارد. چنین عشقی پایدار هم نیست، چه عشق چیزی است گذرنده و فانی و در معرض تغییر و تحول. از این رو وقتی شادابی جوانی گذشت، عشق او هم می‌گذرد و عاشق بال می‌گیرد و دنبال معشوق دیگر به پرواز می‌آید و قول و وعده و راه و رسم وفاداری را به کلی از یاد می‌برد. اما عشقی که به خلق و خوی نجیب است، پابرجاست و نابود نمی‌شود. رسم کشور ما این است که هر دو عشق را می‌آزمایند و مردمان را تشویق می‌کنند که به یک نوع بگروند و از نوع دیگر بگریزند. عاشق و معشوق هر دو را می‌آزمایند تا ببینند آنها از چه نوع است. به این علت پیوندی که زود بسته شده باشد، شرافتی ندارد

چه زمان، محک همه چیز است و نیز پیوند عشقی که در آن امید بهره‌مندی از مال یا رسیدن به مقام و یا بیم از دست دادن این دو محرک اصلی باشد پیوند زشت و ناپسندیدنیست. چه هیچ یک از این چیزها پایدار و بجا ماندنی نیست و هم چنین است محبت و پیوندی که در آنها بنا شده باشد. تنها یک راه باقی می‌ماند که در رسم و آئین ما پسندیده و خوب است. هم چنان که خدمت عاشق به معشوق چاپلوسی و تملق بشمار نمی‌آید، همان گونه از شرافت دور نیست که معشوق به منظور کسب فضیلت و تقوی به عاشق خدمت کند. این کار در نزد ما پسندیده است.

چنان که می‌دانید کسی که به منظور کسب خردمندی و فضیلت دیگری را خدمت کند، خدمت او تملق شمرده نمی‌شود. باید این دو رسم، یعنی عشق به جوانان و عشق عاشق مایه سرشکستگی نگردد. عاشق و معشوق هر دو باید تابع این قانون درونی باشند که بر طبق آن عاشق هر خدمتی که می‌تواند به معشوق کند و معشوق نیز به عاشقی که به او تقوا و پرهیزگاری می‌آموزد، مهر و وفا بورزد. عاشق آموزنده خردمندی و تقوا است و معشوق جوینده آن و تنها وقتی چنین بود، معشوق عشق را می‌پذیرد. عشق چون از این نوع باشد، اگر هم فریب در آن راه یابد مایه سرشکستگی نیست. معشوقی که به امید ثروت و مال به عاشق خود مهربانی کند، چون معلوم شود که عاشقش صاحب مال نیست، سرشکسته و خجل شد، چه حاضر است، عاشق خود را به خاطر دیگری که بیش از او مال دارد، رها کند. اما بر عکس آن که دل به مردی می‌دهد که او را صاحب خرد و پرهیزگاری می‌پندارد چون معلوم شود که چنین نیست و فریب خورده است، سرشکسته نخواهد بود چه به هر حال

خود را جویندهٔ فضیلت و خردمندی نشان داده است. این عشق است که از خدای آسمانی سرچشمه می‌گیرد و از برکت آن افراد و اجتماعات بزرگ می‌شوند. آن عشق دیگر ناشی از خدای عشق بازاریست. این بود، ای فدروس آن چه من فی البدایهه می‌توانستم در خصوص عشق بگویم. این جا پوزانیاس درنگ کرد. می‌بینی استادان به من آموخته‌اند که با سجع و قافیه صحبت کنم.^۱ آنگاه اریستودموس گفت که حالا نوبت اریستوفانس است. اما اریستوفانس به علت پرخوری یا به علت دیگر دچار سکسکه شده بود و نمی‌توانست صحبت کند. این بود که به اروکسی ماخوس طیب که در کنار او یله داده بود گفت؛ «تو باید یا سکسکه مرا علاج کنی و یا به جای من صحبت کنی تا سکسکه‌ام قطع شود.»

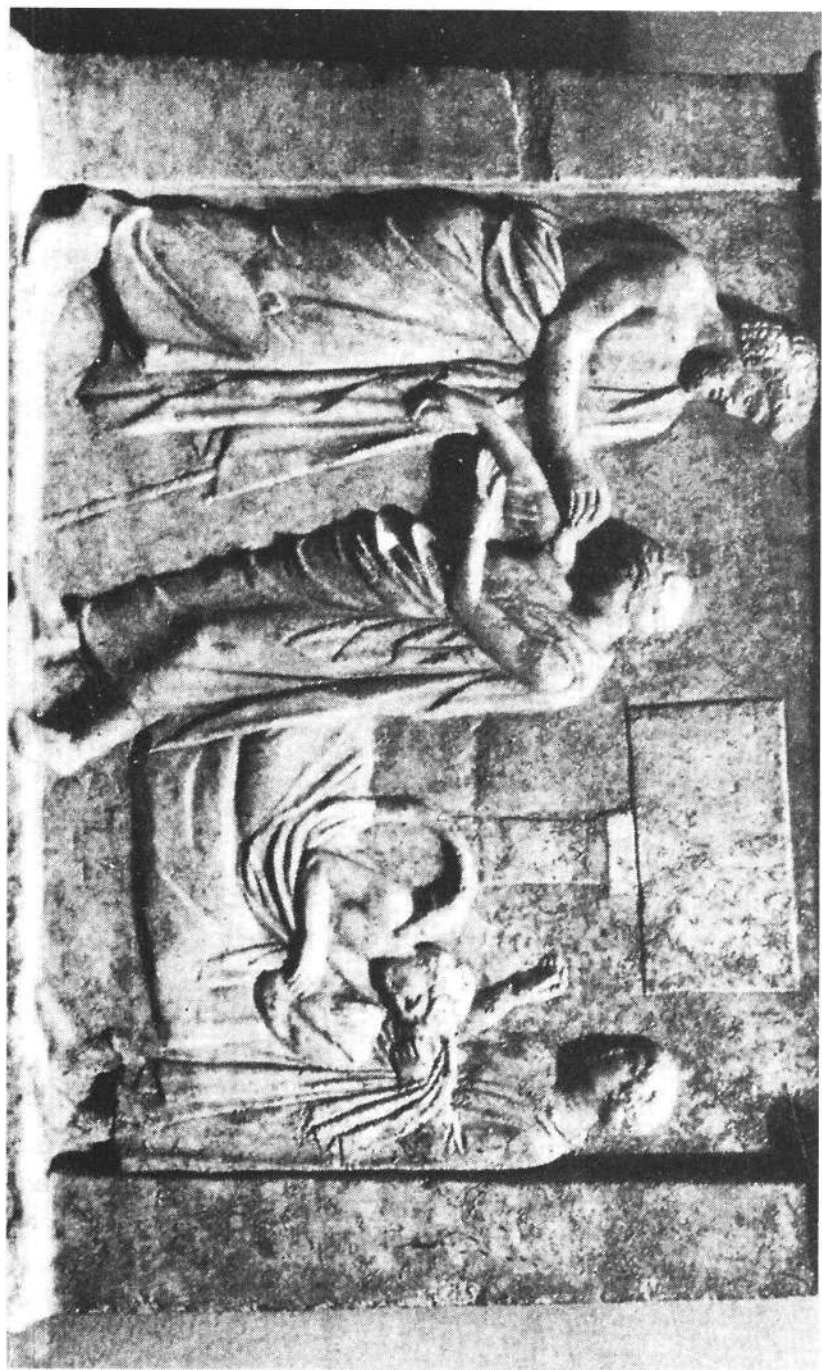
اروکسی ماخوس گفت هر دو کار را خواهم کرد. بجای تو صحبت می‌کنم. برای علاج سکسکه ات موقعی که من صحبت می‌کنم نفست را نگهدار. اگر سکسکه ات بهتر نشد با آب غرغره کن. اگر باز هم خوب نشد بینی ات را با چیزی تحریک کن تا عطسه کنی. اگر یکی دوبار عطسه کنی سکسکه رفع می‌شود.

اریستوفانس گفت! چنین خواهم کرد، حالا تو برخیز و صحبت را شروع کن.

اروکسی ماخوس گفت! پوزانیاس سخنش را خوب آغاز کرد ولی درست به پایان نرسانید و من می‌خواهم سخن او را تکمیل کنم. این که

۱- در اصل یونان کلمهٔ درنگ همانست که در زبان‌های فرانسه و انگلیسی به صورت Pause در آمده و شمارهٔ هجاهای «درنگ کرد» نیز با هجاهای کلمهٔ پوزانیاس مساوی است این است که راوی داستان میگوید با سجع و قافیه صحبت می‌کند. البته صنایع بدیعی عبارت او قابل ترجمه بفارسی نیست.

گفت عشق بر دو گونه است، درست است اما پیشه من به من آموخته است که عشق‌های دوگانه مخصوص رابطه انسان با زیبایی نیست. بلکه موضوعات مختلف دارد و در سایر چیزها نیز یافت می‌شود مثل بدن جانوران و رویندگان و سایر موجودات قلمرو قدرت فرمانروایی خدای عشق تنها جان و تن انسان نیست بلکه سراسر عالم وجود است. این است آن چه علم طب به ما می‌آموزد.



عشق از دیدگاه طب قدیم

برای تکریم و تجلیل پیشه خودم از تعلیمات علم طب شروع می‌کنم؛ در طبیعت تن آدمی هر دو نوع عشق موجود است. همه می‌دانند که مرض و سلامت دو حال مختلف بدن است که به هم شباهت ندارند. این دو حال عشق‌ها و هوس‌های جداگانه دارند. پس هوس شخص مریض یک چیز است و هوس شخص سالم چیز دیگر. چنان‌که پوزانیاس هم اکنون می‌گفت، برآوردن میل‌های مردان خوب کاری است شریف و برآوردن میل‌های مردان بد، کاری است ناپسند. حال تن آدمی نیز همین است، در تن آدمی باید عناصر خوب و سالم را پرورانیم، و هنر طبیب هم این است؛ و باید عناصر بد و میل‌های ناشی از مرض را سرکوب کنیم و این وظیفه طبیب است. علم طبابت را به اختصار می‌توان علم به عشق‌ها و هوس‌های تن و طرز پروراندن و سرکوب کردن آنها تعریف کرد. طبیب حاذق کسی است که بتواند عشق خوب و بد را در تن آدمی از هم باز شناسد و عشق بد را به خوب تبدیل کند. آن که بداند در مورد لزوم چگونه عشق و هوس را ریشه کن کند یا چگونه آن را ایجاد نماید و قادر باشد عناصر متضاد و مخالف را در مزاج آدمی با هم آشتی دهد و هماهنگ سازد، طبیب

هنرمندی است. حالات مخالف از قبیل گرمی و سردی و تلخی و شیرینی و رطوبت و خشکی با هم دشمنند. اسکولاپیوس^۱ که می دانست چگونه بین این عناصر متضاد الفت ایجاد کند، آفریننده علم طبابت بود و به این مطلب شاعرانی که این جا حاضرند، می توانند گواهی دهند.

او نه تنها ایجاد کننده همه رشته های علم طب بود بلکه هنر ورزش و کشاورزی نیز مرهون فکر اوست. هرکس توجهی به این موضوع کند، تصدیق خواهد کرد که در فن موسیقی نیز هماهنگ ساختن عناصر مخالف اساس کار است. هراکیتوس^۲ هرچند منظور خود را مبهم بیان کرده گویا منظورش همین نکته بوده است، آنجا که گفته است وحدت از تضاد مرکب مثل وحدت چنگ و کمان. البته به کلی بی معنی است که بگویم هماهنگی ناهماهنگی است یا هماهنگی مرکب است از عناصر ناهماهنگ که هنوز با هم ناسازگارند ولی گویا منظور او این باشد که در موسیقی با سازگار بودن صورت هایی که یک زمان ناسازگار بودند، هماهنگی بوجود می آید. چه اگر صدای زیر و بم هنوز ناهماهنگ باشند، پیداست که هماهنگی وجود نخواهد داشت. البته چنین است، چه

۱- Aesculapius هم قهرمان و هم خدای طب محسوب می شود. وی پسر آپولون بود. درباره تولد او روایات زیادی نقل است. وی طبابت را در نزد، یکی از سانتوری به نام کیرون آموخت و وسیله زنده کردن مردگان را کشف نمود. زئوس از ترس این که او نظم جهان را برهم زند، وی را به صاعقه به هلاکت رسانید. در ایلیاد نام دو طبیب معروف که فرزند اویند به نام های Machaon, Podalirios را می یابیم. نسب بقراط یا همان هیپوکرات به وی می رسد. نک گیرمال، پیر: «فرهنگ اساطیر یونان و روم» ص ۱۱۵.

۲- Heraclitus فیلسوف معروف است که فرزند بلوسون Blosson از اهالی شهر افسوس بود. وی معاصر با داریوش بود و دیوژنس داستانی در رابطه با این دو نقل می کند. وی در حدود سال های ۴۷۸-۵۴۴ ق.م زندگی می کرده است. درباره فلسفه او بنگرید به:

شرف الدین خراسانی: نخستین فیلسوف یونان ص ۲۷۱-۲۳۱/ کارریموند پوپر: «جامعه باز و دشمنانش» ص ۳۴ به بعد.

هماهنگی نوعی موافقت و سازگاریست و تا عناصر هم چنان ناسازگار باشند، هماهنگی ممکن نیست. وزن نیز مرکب است از عناصر بلند و کوتاه که زمانی با هم اختلاف داشتند اما اکنون با هم سازگار شده‌اند. پس در مورد موسیقی هم مثل طبابت منظور، هماهنگ کردن عناصر متضاد است؛ به عبارت دیگر کار موسیقی نیز ایجاد عشق و الفت است، نهایت آن کار او به آهنگ و وزن ارتباط دارد. در مورد آهنگ و وزن می‌توان وجود عشق را دریافت اما وجود دو نوع عشق چگونه است؟ آن وقتی که بخواهید موسیقی را وارد زندگی مردم کنید. خواه منظور ایجاد نغمه‌ای نو باشد و خواه آموختن آن به دیگران، به هر حال کار باید در دست هنرمند قابل باشد. این جاست که دوباره می‌بینیم، دو نوع عشق در کار است. او عشق خدایی که از اورانیای^۱ زیبای آسمانی الهام می‌گیرد و منظور آن شادی بخشیدن به مردمان پرهیزگار است و راهنمایی روندگان راه فضیلت و پرهیزگاری. دوم عشق بازاری است که از پلی هیمینیا می‌آید. باید در به کار بردن موسیقی احتیاط و دقت کرد تا ایجاد خوشی و لذت کند اما شهوات پست را تحریک ننماید. در فن پزشکی نیز پزشک، مردمان را راهنمایی می‌کند که همانند فن آشپزی که بر آن است تا از لذایذ تن

۱- Polyhimnia - Urania یکی از موزهاست. دولت، شاگرد، موسیقی دان است. «فرهنگ اساطیر یونان و

روم» ص ۵۹۶-۶۶۶

یگر درباره عقیده اروکسی ماخوس می‌نویسد «مردمان نیک و تربیت یافته را باید بستاییم و از اروسشان «عشقشان» حفاظت کنیم و حتی باید از آن هم چون وسیله‌ای برای پدیدآوردن اخلاق و انضباط در کسانی که از آنها بی‌بهره‌اند سود بجویم، زیر او اروس (عشق) آسمانی و پرستنده اورانیا است در حالی که در برابر اروس دیگر (عشق زمینی) که زمینی و پرستنده پولوهومینا است، باید با احتیاط رفتار کرد، بدین معنی که باید به آدمیان اجازه داد از آن لذت ببرند ولی باید مراقب بود که به لگام گسیختگی نگرایند، همان گونه که پزشک در عین حال که از هنر آشپزی استفاده می‌کند، باید بر آن نظارت داشته باشد.» پایدیا، ص ۸۲۶.

بهره‌مند شوند ولی راه افراط و زیاده روی را که راه مرض است در پیش نگیرند. از این‌ها نتیجه می‌گیرم که در موسیقی، در پزشکی و چیزهای دیگر باید همیشه مواظب بود و این دو نوع عشق را از هم باز شناخت. گردش فصول سال نیز به همین منوال است. وقتی عناصر متضاد از قبیل سرما و گرما و رطوبت و خشکی به هم محبت آسمانی دارند از گزند و آسیب اثری نیست و برای مردمان و گیاهان و جانوران سلامت و فراوانی می‌آورند. اما چون عشق بازاری آنها مستولی شود، آسیب و ویرانی باز می‌آورند و گیاهان و جانوران را دچار ناخوشی‌های گوناگون می‌کنند؛ تگرگ و طوفان نتیجه عشق بازاری است. دانشی که از ارتباط این وقایع و حرکت افلاک بحث می‌کند، علم نجوم خوانده می‌شود.

قربانی کردن برای خدایان و هدیه فرستادن به ایشان که حرفه کاهنان است، به منظور نگهداری عشق خوب و علاج عشق بد است. اگر مردمان به عشق بازاری رو آورند، رذالت و پستی نتیجه می‌شود. پس وظیفه کاهنان است که چون آثار عشق بازاری در میان مردمان پیدا شود، به مداوای آنان برخیزند. علم ایشان علمی است که بین خدا و مردم ایجاد صلح و صفا می‌کند و مبتنی بر تمایل درونی آدمیان به فضیلت و اعتدال است.

آری قدرت بی پایان عشق چنین است و به ویژه قدرت عشقی که به نیکی تمایل دارد و به حق پرستی و اعتدال می‌گراید. عشق در میان خدایان و آدمیان تواناترین نیروهاست. سرچشمه خوشی‌های ماست و بین ما و خدایانی که بر فراز ما هستند، خویشاوندی و دوستی برپا می‌کند. منکر نیستم که ممکن است هنوز چیزهای بسیار در خصوص عشق ناگفته

مانده باشد. ای اریستوفانس اکنون نوبت تو است و بر تو است که قصور مرا جبران کنی و یا راه دیگری در ستایش عشق در پیش گیری. می بینم که سکسکه تو قطع شده و آماده سخن گفتن هستی.

اریستوفانس گفت: بلی، سکسکه ام بند آمد ولی پس از این که در دفع آن خودم را به عطسه واداشتم. من در عجبم که تن ما چه احتیاج به خارش و غلغلگی که برای عطسه کردن لازمست دارد! چه به مجردی که ایجاد عطسه شد، سکسه بند آمد. اروکسی ماخوس گفت: رفیق می بینم، باز هم مرا مسخره می کنی، من هم باید مواظب باشم، وقتی که تو با خیال آسوده صحبت می کنی، بر تو بخندم. اریستوفانس گفت: حق با تو است. آن چه گفتم، پس می گیرم و خواهش من این است؛ کاری نکنی که دیگران به جای این که همراه من بخندند بر من بخندند. اریستوفانس گفت: عجب رندی هستی!! تیرت را رها می کنی و راه فرار در پیش می گیری. البته انتقام را از تو خواهم گرفت؛ ولی ممکن است حالا دلم نخواهد و نگذارم تو آسوده حرف بزنی.

اریستوفانس گفت: در بحث از موضوع عشق راه دیگری را در پیش خواهد گرفت و عشق را از جهت دیگری ستایش خواهد کرد که با آن چه پوزانیاس و اروکسی ماخوس گفته اند، تفاوت دارد و آن گاه چنین آغاز کرد:

به اعتقاد من آدمیان به حال عشق هیچ آشنایی نیافته اند، چه اگر آن را درست می شناختند تاکنون برایش محراب و معبد و مذبح مجللی ساخته بودند و در راه او قربانی های فراوان کرده بودند. اما چنین نکرده اند و باید چنین کنند، چه عشق نزدیکترین دوست آدمیان است و شفاعت بخش

دردهایی که راه خوشبختی را بر بشر گرفته‌اند. من نیروی عشق را برای شما وصف می‌کنم و شما به دیگران بگویید. در آغاز بگذارید از طبیعت آدمی و آن چه بر او گذشته است، چند کلمه بگویم.

آدمیان در آغاز تنها نر و ماده نبودند، بلکه سه قسم بودند که سومی هم خواص نری داشت و هم مادگی. اما از آن قسم سوم امروز جز نامی بجا نمانده که آن را هم در مورد سرزنش و دشنام به کار می‌برند.

افسانهٔ برش انسان به نر و ماده

دیگر آن که شکل انسان نخستین گرد بود. پشت و پهلوهایی او تشکیل دایره‌ای می‌داد. چهار دست داشت و چهار پا. یک سر داشت و دو صورت که به چهار جانب نگاه می‌کرد و برگردنی گرد قرار داشت و بر آن چهار گوش بود و دستگاه تناسلی هم دو تا داشت. هم می‌توانست به جلو برود و هم به عقب و نیز می‌توانست به کمک چهار دست و چهارپایی که داشت مثل چرخ از هر طرف که می‌خواست بغلطد و بسرعت برود.^۱

۱- دکتر زرین کوب در این باره می‌نویسد: «این بیان افلاطونی که در عین حال «عشق یونانی» را هم بر مبنای آنچه صوفیه‌ها «المناسیه القدیمه» و «المناسیه بالقطره الاولى» خوانده‌اند، توجیه می‌کند. در پاره‌یی آثار مسلمین نیز گاه نقل می‌شود، چنانکه ابن داود اصفهانی در کتاب الزهره (طبع شیکاگو ۱۹۳۲/۱۵) آن را از قول بعضی از متفلسفان نقل می‌کند و مسعودی هم در مروج الذهب (طبع مصر ۱۳۴۶/۲۰) در دنبال بحثی که در مجلس یحیی بن خالد برمکی در بین متکلمان بغداد راجع به عشق پیش می‌آید یکجا از قول بعضی فلاسفه می‌گوید خداوند ارواح را مدور شکل و بره‌نیت کره خلق کرد، آنگاه هر یک را به دو نیمه تقسیم نمود و هر نیمی را در جسدی قرار داد و هر جسد چون برخورد با جسدی کند که پارهٔ دیگر روح وی نزد آن است به خاطر همین مناسبت قدیمه که بین آنها هست میان آنها عشق پدید می‌آید این مناسبت قدیمه در اشارات کتاب الزهره هم هست که باز در اینجا می‌گوید که احوال مردم در این امر برحسب رقت طبایع آنها تفاوت دارد. مسعودی در ذیل این قول یک حدیث نبوی را هم که مخصوصاً در کتابهای صوفیه بسیار نقل می‌شود به مناسبت ذکر می‌کند که الارواح جنود مجنده ما تعارف منها ائتلف و ماتنا کرمناها اختلف، و بدین گونه قول

انسان سه جنس داست چون آفتاب و ماه و زمین سه تاینند. مرد در اصل فرزند خورشید بود و زن فرزند زمین و قسم سومی که آن را می توانیم «نرماده» بخوانیم فرزند ماه بود که از ترکیب خورشید و زمین ساخته شده بود.

همه اینها مثل اخلاف خود گرد بودند. قدرتشان شگفت انگیز بود و به خود سخت مغرور بودند تا به جایی که بر آن شدند به خدایان حمله برند. داستانی که هومر از افیالت^۱ و اتوس^۲ نقل کرده که می خواستند بر آسمان برآیند و به خدایان چیره شوند به اینان مربوط است. در شورای آسمان تردید حکمفرما شد که با آدمیان چه باید کرد. آیا باید به برق دستور داد تا به یک جهش آنها را بسوزاند، چنان که با غولها

→ منسوب به فلاسفه در باب عشق با نقل این حدیث تأیید می کند؛ ابوالحسن دیلمی نیز که همین نکته را در باب اهمیت محبت و در ذیل قول فلاسفه درین باب با اندک تفاوت در کتاب **عطف الالف** (طبع قاهره ۴۰/۱۹۶۲) نقل می کند، آن را صریحاً به افلاطون نسبت می دهد و این فقره به علاوه این که کلام الکبیادس هم در همین رساله مهمانی شماره ۲۱۵ و مابعد، در یک نوشته عربی در استانبول مجموعه کوپرولو ۱۶۰۸ ذکر شده است، نشان می دهد که اگر در **الفهرست** این ندیم و تلخیص رسالات افلاطون به قلم فارابی ذکر از رساله «مادبه = مهمانی» نیست، این را نمی توان دلیل آن دانست که مسلمین با آن رساله آشنایی نداشته اند. حتی این هم که مسعودی از قول افلاطون در باب عشق می گوید که آن نه محمودست نه مذموم (مروج ۲/۲۸۵) به احتمال قوی قول پورانیاس را در همین رساله مهمانی شماره ۱۸۱ - ۱۸۱ نقل می کند. **با کاروان اندیشه**، مقاله افلاطون در ایران، ص ۲۳۶.

1- Efthialtes

نام مادرش افی مد IPHIMEDIE از خانواده Canacé و نام پدرش Aloée بود. افیالت و اتوس دو برادر بودند که به سبب دزدیده شدن مادر و خواهرشان به امر پدر، به دنبال آنها می گشتند. آن دو به جزیره ناکسوس حمله بردند و **تراسی ها** را که در آنجا ساکن بودند اخراج و حکومت جزیره را بدست گرفتند. گویا افیالتس در اساطیر یونانی به کمک غولها (ژیانها) در جنگ خدایان شرکت می کند ولی بر اثر اصابت تیرهای آپولون و هراکلس به چشمهای او جان می سپارد. (گیرمال، **پیر: فرهنگ اساطیر یونان و روم** چ ۱ ص ۲۸۷)

2- Otyes

این معامله شده بود؟ البته اگر خدایان چنین می‌کردند دیگر آدمی به جا نمی‌ماند تا آنها را پرستش کند و فدیهِ و قربانی نیاز به درگاهشان بفرستند. از آن سو هم گستاخی و جسارت آدمیان برای خدایان قابل تحمل نبود. عاقبت زئوس پس از مدتی اندیشه، راهی به خاطرش رسید و گفت: «فکری بخاطر من رسیده است که بر سر این موجودات بلایی بفرستیم که نیروی خود را از دست بدهند. آنها را به دونیم خواهیم کرد تا هم نیرویشان کم شود و هم بر عدهٔ پرستندگان بیفزاید و در نتیجه ما از دو سو بهره‌مند خواهیم شد. آنها بر دو پا خواهند ایستاد و راست راه خواهند رفت و اگر باز هم گستاخی کنند، بار دیگر آنها را به دونیم خواهیم کرد تا فقط یک پا داشته باشند و ناچار شوند برای راه رفتن بر یک پا بجهند.»

زئوس چنین گفت و سپس آدمیان را به دونیم کرد، چنان که تخم‌مرغ را به مویی به دونیم کنند. وقتی آنها را به دونیم کرد به آپولون^۱ دستور داد که سر نیمه‌ها را به جلو برگردانند تا آنها آثار بریدگی خود را ببینند و از نخوت و غرورشان بکاهد. آپولون دستور داشت که زخم بریدگی را خوب کند. پوست را از اطراف بکشد و روی شکم جمع کند و آن را مثل دهانهٔ کیسه‌ای به هم آورد و بر آن گره زند. ناف که بر شکم می‌بینم جای این گره است. آپولون پستان را قالب زد و چروک پوست را صاف کرد چنان که کفش دوزان چروک چرم را صاف کنند. اما به یادگار آن چه بر انسان گذشته بود، چند چروک در ناحیهٔ شکم و ناف به جا گذاشت.

بدین طریق انسان نخستین، به دو نیمه قسمت شد. چون چنین شد هر نیمه‌ای پیوسته آرزوی نیمهٔ دیگر را داشت. هر یک نیمهٔ خود را در

۱- Apollon پسر زئوس و خدای طب و موسیقی و تیراندازی.

آغوش می‌کشید و هر دو در حسرت این بودند که دوباره با هم یکی شوند. نزدیک بود که همه از گرسنگی بمیرند چه همه دنبال جفت خود می‌گشتند و بی جفت خود هیچ کار نمی‌کردند. نیمه ماده به دنبال نیمه ماده دیگر می‌گشت و نیمه نر دنبال نیمه نر خود. به این ترتیب همه به سوی نابودی رفتند. زئوس چون این دید دلش به حال آنها سوخت آلات تناسلی آنها را به جلو برگردانید تا وقتی نر و ماده یکدیگر را در آغوش می‌کشند نسل ادامه یابد و یا هرگاه دو نیمه نر یا نیمه ماده با هم گرد آیند از هم بهره‌مند گردند. به این ترتیب توالد و تناسل ممکن گشت و دیگر لازم نبود که نیمه نر و ماده مثل ملخ‌ها تخم خود را روی علف‌ها بریزند بلکه مقرر شد که تخم نر در درون ماده پرورش یابد. میل به پیوند از آن روز در ما پدید آمد. با این پیوند می‌خواهیم زخم جدایی را شفا دهیم و به اصل خود برگردیم.

عشق یعنی به دنبال نیمه خودبودن

هر یک از ما مثل ماهی تخت و پهن، یک طرف داریم و دنبال طرف دیگر می گردیم. مردانی که نیمه جنس «نرماده» هستند پیوسته دنبال زنانند و مردان و زنان شهوتران و همچنین زناکاران از این دسته اند. زنانی که نیمه زن کاملند به مردان اعتنایی ندارند و دل به زنان می بندند. مردانی که نیمه مرد کاملند، دنبال مردان می روند و آنها را در آغوش می کشند و اینان بهترین مردانند چون همه مردیند. گروهی این نوع عشق را نمی پسندند و آن را زشت می شمارند ولی حق این است که این دسته مردان، در مردانگی از دیگران برترند چه نمی خواهند جز با مردان پیوند داشته باشند که وقتی بزرگ می شوند فرمانروایان ما می شوند و این خود دلیل برتری آنهاست. وقتی به مردی می رسند به جوانان دل می بندند و طبع آنها به زن و زناشویی مایل نیست و اگر زناشویی کنند تنها به پیروی از رسم و عادت است، اما خرسندند اگر بتوانند زناشویی نکنند و با مردان باشند. طبع آنها به عشق مایل است و دعوت عشق را اجابت می کنند.

آدمی وقتی به نیمه خود می رسد، خواه نیمه اش زن باشد یا مرد، حس رقت و محبت و دوستی و خویشاوندی می کند و اگر بتواند، نمی خواهد یک

لحظه از نیمه خود جدا شود. همه عمر را حاضر است با معشوق بازیافته خود بگذرانند. اما اگر سوال کنی نمی‌تواند علت را برای شما بگوید. چه عشق آنها پیوند، به علت بهره مندی عاشقانه از هم نیست.

بلکه چیز است که جان طالب اوست و زبان از بیان آن عاجز است. خود به ابهام درک می‌کند ولی وصف نمی‌تواند کرد. فرض کنید هفتوس^۱ آهنگر با آلات و ابزارش نزد دو عاشق که در آغوش هم جا گرفته‌اند بیاید و از آنها بپرسد «شما ای موجودات فانی از هم چه می‌خواهید؟» جواب او را نتوانند داد؛ و فرض کنید که باز از آنها بپرسد: «اگر می‌خواهید من می‌توانم شما را بگذرانم و به هم وصل کنم تا یک موجود شوید و پیوسته با هم باشید و یک زندگی داشته باشید و پس از مرگ نیز از هم جدا نشوید. آیا خواهش شما این است؟» تصور نمی‌کنم عاشق و معشوقی باشند که نپذیرند و حس نکنند که چنین پیوند تمام، و وحدت واقعی کمال آرزوی آنهاست. آری چنین است. چون همه ما نیمه آدمی هستیم. اشتیاق به یافتن و یکی شدن با نیمه دیگر خوانده می‌شود. زمانی بود که آدمی موجودی تام و تمام و کامل بود ولی چون به شرّ گرایید به دو نیمه شد و به جدایی گرفتار گشت. خداوند ما را پراکنده کرد، بدانسان که اهل لاکدمون^۲ اهالی ارکاد را در دهات پراکندند. هنوز هم این خطر هست که اگر فرمان خدایان را نبریم،

۱. HEPHAISTOS. خدای آتش، پسر زئوس و هرا باشد. در این جا نظر افلاطون بیشتر به این جنبه این اسطوره است که هرا به تنهایی هنائیسوس را به وجود آورده است همانطوری که زئوس هم بدون کمک زنی، آنها را بوجود آورد. درباره اساطیر به او تک؛ پیگیرمال: «فرهنگ اساطیر یونان و روم» ج ۱، ص ۳۷۰.

۲. Lacedemon لاسدمون LACEDEMON پسر Taygete و زئوس بود که با Sparta دختر Eurotas وصلت کرد و چون اوروتاس فرزند ذکوری نداشت در موقع مرگ، زمام اختیارات خود را به اوسپرد، لاسدموس نام خود را بر ملا «لاسدמוنی» گذاشت و پایتخت کشور را با نام همسر خود «اسپارت» خواند «فرهنگ اساطیر یونان و روم» ج ۲، ص ۴۹۱.

به دو نیمه شویم و به شکل نیم رُخ هایی که حجاران بر سنگ نقش می کنند و یا به شکل چوبخظ درآیم. پس بیایید، همه پرهیزگاری پیشه کنیم و از شرّ بگریزیم به پیشوای خود محبت داشته باشیم و با او دل صافی کنیم؛ عشق حقیقی را که در روزگار ما کامیاب است، خواهیم یافت. من سخن بجد می گویم و باید از اروکسی ماخوس خواهش کنم مرا به ریشخند نگیرد و نکوشد تا در آنچه گفته ام اشاره ای به آگاتون و پوزانیاس بیابد. این دو بنظر من طبع مردانه دارند و به طبقه ای متعلقند که آن را وصف کردم. اما سخنان من برای همه است و شامل همه مردان و زنان می شود. اگر معشوق های حقیقی خود را بیاییم و هریک بطبع اصلی خود برگردیم به اوج سعادت رسیده ایم، اما اگر نتوانیم به این درجه از کمال برسیم، هر معشوقی که ما را به کمال نزدیکتر کند نیز موجب خوشبختی ما خواهد شد. پس اگر در ستایش کسی سخن باید گفت، بیایید خدای عشق را بستائیم که نیکویی هایش در حق ما بیکران است. راه بازگشت به کمال را او به ما نشان داده است تا در این زندگی رستگار شویم و به رستگاری آینده نیز امیدوار گردیم. اوست که مقرر داشته اگر با پرهیزکاری زندگی کنیم ما را به نیمه گم شده خود رهبری کند و به وحدتی که داشتیم، برساند و به ما رستگاری عطا فرماید.

ای اروکسی ماخوس این بود گفتنی هایی که در خصوص عشق داشتم. هر چند با آن چه تو گفتی اختلاف دارد، امیدوارم هدف تیر استهزای تو قرار نگیرم تا دیگران هم، که جز سقراط و آگاتون نیستند، بتوانند به نوبه خود سخن گویند.

در اینجا، از قراری که اریستودموس نقل کرد، اروکسی ماخوس

جواب داد که با دل و جان قول تو را می‌پذیرم، چون واقعاً از گفتار تو حظ کردم و لذت بردم، و اگر به تجربه نمی‌دانستم که سقراط و آگاتون با چه زبردستی در توصیف عشق داد سخن می‌دهند، می‌ترسیدم اکنون در سخن گفتن به سختی و رنج بیفتند! چون این جا آن چه گفتنی است، در این باره گفته شده است. اما دربارهٔ آنها اطمینان دارم و جای ترس نیست.

سقراط گفت ای اروکسی ماخوس، در خوش آمدگویی استادی اما اگر تو اکنون حال مرا درک می‌کردی یا بهتر بگویم به جای من بودی، پس از این که آگاتون هم سخنرانی استادانهٔ دیگری به آن چه شنیده‌ایم می‌افزود، می‌بایست به حق از سخن گفتن من ناامید باشی!

آگاتون گفت ای سقراط می‌دانم می‌گویی حاضران از من انتظار سخنگویی استادانه دارند تا مرا مضطرب و محسور کنی و در نتیجه، آنچه را هم که می‌دانم از یاد ببرم.

سقراط گفت: ای آگاتون فراموش نکرده‌ام وقتی نمایش نامهٔ تو را نمایش می‌دادند تو بی‌کمترین دغدغهٔ خاطری با بازیگران روی صحنه آمدی. حالا اگر بخواهی من باور کنم که در جمع کوچکی از دوستان، سخن‌گویی مایهٔ اضطراب خاطر است باید خاطره‌ای که من از بی‌باکی تو دارم، اشتباه باشد.

آگاتون گفت: ای سقراط چنین مپندار که اشتغال به فن نمایش چنان شعور مرا تیره کرده باشد که ندانم دهان باز کردن در حضور عده‌ای که نخبهٔ اهل فضل و کمالند، بمراتب دشوارتر از سخنرانی کردن برای گروهی است که همه از عوام مردمانند.

سقراط جواب داد، نه البته منظورم این نبود که در این باب یا در باب

مطالب دیگر، کم شعوری به تو نسبت دهیم. اطمینان دارم که تو درباره اعتقادی که خردمندان راجع به تو دارند، بمراتب بیش از اعتقاد مردمان عوام اندیشناکی؛ ولی ما که جزء گروه انبوه مردمان عوام تماشای نمایش تو شرکت داشته‌ایم در نتیجه آن چه خود گفتی از زمره این خردمندان نیستیم؛ و قبول دارم که اگر تو در حضور کسانی که فضل کمال دارند، بودی نه امثال ما گروه عوام نادان، از خطا و اشتباه در بیان شرمسار می‌شدی. مگر چنین نیست؟

آگاتون گفت: آری.

سقراط گفت: اما در حضور جمع انبوهی، تو از کار ناشایسته شرمساری نخواهی برد؟

در این جا فدروس صحبت را قطع کرد و گفت: آگاتون گرامی جواب او را نده: چه اگر سقراط کسی را پیدا کند که حاضر به گفتگوی با او باشد، به ویژه اگر خوب رو هم باشد، هرگز به فکر نقشه ما نخواهد بود. من علاقه زیادی به شنیدن صحبت سقراط دارم اما منظور اصلی خود را که سخن گفتن درباره عشق است، نباید فراموش کنیم. وقتی تو و او وصف خدای عشق را کردید، آن وقت می‌توانید به گفتگویتان با هم ادامه دهید. آگاتون گفت: حقا که راست می‌گویی و علتی نمی‌بینم که سخنرانی خود را هم اکنون شروع نکنم. فرصت جرّ و بحث با سقراط همیشه خواهد بود اما من قبلاً می‌خواهم چند کلمه در باب طرز سخن‌گویی خودم بگویم و پس از آن به موضوع بحث بپردازم.

سخنگویان پیش از من به جای این که خدای عشق را وصف کنند و او را بستانند، بیشتر بدان پرداختند که به آدمی تبریک بگویند که از نعمت

عشق بهره‌مند است. اما از طبیعت و حقیقت عشق که در اثر آن این برکات نصیب آدمیان شده است، چیزی نگفتند. من اول به وصف و تجلیل خدای عشق می‌پردازم و آن گاه نعمت‌هایی که به ما ارزانی داشته، سخن گویم.

در آغاز سخن اجازه دهید، بی آنکه بخواهم به خدایان دیگر جسارتی کرده باشم، بگویم که خدای عشق فرخنده‌ترین خدایان است چه او زیباترین و بهترین آنهاست. از همه زیباتر است چون جوانترین خدایان است. نشانه جوانی او نیز آن گه پیری با آن که سخت تندرو است و همیشه ما زودتر از آن گاه که منتظر اوئیم غافلگیر می‌کند، بر خدای عشق دست نمی‌توان یافت. عشق را با پیری دشمنی است و پیری نزدیک عشق نمی‌تواند شد. اما جوانی و عشق پیوسته با هم زیست می‌کنند و به مصداق مثل معروف «کبوتر با کبوتر باز با باز» پیدا است از یک جنسند. بسیاری از آن چه را که فدروس گفت، می‌پذیرم جز این که خدای عشق پیر است و پیرتر است از ایاپتوی^۱ و کرونوس^۲ است. البته چنین نیست. من او را جوانترین خدایان می‌شمارم و جوانیش نیز پا بر جا و پاینده است. کارهایی که به خدایان نسبت می‌دهند و هیسود و برمائیدس نیز نقل کرده‌اند اگر راست باشد، معلول ضرورت است نه عشق. اگر عشق در آن هنگام در میان خدایان بود به زنجیر کردن یکدیگر و قطع اعضای هم نمی‌پرداختند و نزاع از میان آنان برمی‌خاست و به جای آن با هم به صلح و صفا به سر می‌کردند، چنان که از برکت خدای عشق حال بر این گونه است.

۱- و ۲- در افسانه‌های یونان Cronos ، Iapetus در شماره دوازده تیتان Titan بودند و تیتانها نخستین خدایان هستند که از آمیزش آسمان و زمین به وجود آمدند.

وصف عاشقانه از عشق

پس عشق جوان است و نازک طبع. شاعرانی مثل هومر باید داشت تا بتوانند لطافت طبع او را وصف کنند و مدح او را بسرایند. هومر در وصف آت^۱ که خدایی لطیف بود و پاهای نازک پوست داشت چنین گفته است: پای او نازک است، چون آن را

روی زمین نمی‌گذارد بلکه بر فرق مردمان می‌گذارد.

این دلیل نازکی پای اوست که بر چیزهای زبر نمی‌تواند بگذرد. بگذارید بر لطافت عشق هم دلیلی از این قبیل اقامه کنیم. چه عشق بر زمین که سخت است قدم نمی‌گذارد و سر مردمان هم زیاد نرم نیست که بر آن پا بگذارد اما بر دل و جان مردمان می‌گذارد که لطیف‌ترین چیزهاست. جایی که لطافت هست گذرگاه عشق است و آنجاست که عشق منزل می‌کند. در هر دل و جانی هم منزل نمی‌کند چه بسا جان‌ها و دل‌ها که سختند و از خشونت آکنده‌اند. از آنها عشق رو بر می‌تابد. اما آن جا که نرمی و رقت می‌بیند، منزل می‌کند. پس عشق که لطیف‌ترین و جوانترین خدایانست. چنان سبک رو و نرم پاست که به آسانی بی آن که از

۱- Ate دختر زئوس پروردگار تباهی و گمراهی (ایلیاد ص ۷۷۷)

او خبر شوند بر جان‌ها می‌گذرد. اندامش موزون است و در رفتار کرشمه‌ای خاص دارد و کسانی که او را دیده‌اند، می‌دانند چه می‌گویم. حرکات و سکنات ناموزون با عشق سازش ندارد و عشق با آنچه ناموزون و ناهنجار است، دشمن است. زیبایی پوستش از آنجا پیداست که همیشه در میان گلها منزل می‌کند. با خشکی و پژمردگی خواه در جان باشد یا تن سر و کار ندارد. جای او در میان گل و عطر است. آن جا نشستگاه و خانه دارد.

در زیبایی خدای عشق چیزهایی گفتم ولی هنوز چیزهای بسیار ناگفته مانده است. از فضایل عشق هم چیزی بگویم.

بزرگترین فضیلت او آن است که به کسی از خدایان و آدمیان بد نمی‌کند و از کسی هم تحمل بدی ندارد. اگر رنج ببرد از دست زور و جور نیست چه زورگویی را نزدیک او راه نیست. در رفتار خود هم از شدت بیزار است چه همه بجان و دل مطیع اویند و آنجا که رضا و رغبت باشد زور و اجبار در کار نیست و عدالت هست و قوانین شهر ما این اصل را قبول دارد.

عشق دادگستر و با عدالت است، چه اعتدال مسلط بودن بر میل‌های و هوس‌هاست. هر چند میلی و شوقی از عشق دیدتر نیست، خود عشق بر میل‌ها حاکم است و هیچ میلی را بر او فرمان نیست. این است معنی اعتدال و میانه روی.

اگر از دلاوران سخن گویم، در این فضیلت نیز عشق سرآمد همه است. حتی خدای جنگ را به همه نیرویش با او یاری هم آوردی نیست. او بنده است و عشق خواجه چه عشقی که از آفرودیت می‌آید، او را هم به

بند خود گرفتار می‌کند و همیشه خواجه از بنده نیرومندتر است. پس اگر عشق بتواند خدای نیرومند را در بند کند، از او نیرومندتر خدایی نیست. از دلاوری و دادگری و میانه روی سخن گفتم و اینک باید از خردمندیش بگویم. نخست باید گفت عشق شاعر است (و من نیز مثل اروکسی ماخوس وظیفه دارم حرفه خود را تجلیل کنم) و موجب شاعری دیگران نیز عشق است پس کسی که چنین است ناچار خود باید شاعر باشد. سایش دست عشق مردمان را شاعر می‌کند هر چند پیش از آن با خدای شعر بیگانه باشند.

عشق شاعر است و در همه هنرهای زیبا استاد است چه، کسی که خود چیزی ندارد، نمی‌تواند آن را به دیگران دهد یا کسی که چیزی نداند نمی‌تواند آن را بیاموزد. که می‌تواند منکر شود که همه جانداران آفریننده اویند؟ اگر به هنرمندان بنگرید، می‌بینید از آنان کسانی بلند آوازه شده‌اند که شاگردی مکتب عشق را کرده‌اند. آن‌که دستش به عشق رسید، در تاریکی راه نمی‌رود. فنون پزشکی و تیراندازی و نویسندگی را عشق به آپولون آموخت، همچنین هنرمندی را به موزه‌ها، آهنگری را به هفستوس^۲ بافندگی را به آتنه^۳ عشق آموخت و عشق به زئوس حکومت بر خدایان و مردمان را یاد داد. عشق در پادشاهی خدایان نظم بر پا کرده. آری روشن است که عشق به زیبایی بود که چنین کرد چون عشق را با زشتی الفتی نیست. در روزگار باستان چنان که گفتم، خدایان کارهای

۱- Muse در افسانه‌های یونان موزها دختران منموزین Menmosyne خدای هنر و ادب بودند و آنها نه تن بودند و هر یک سرپرستی یکی از هنرهای ظریف را به عهده داشتند.

۲- Haephestus در افسانه‌های یونان خدای آتش و فنی بود که با آتش سر و کار دارند از قبیل آهنگری.

۳- Athene دختر زئوس و سرپرست فنون و حرف

مهیب کردند اما چون عشق زاییده شد از خدایان جز نیکی و خوبی سر
 زده پس ای فدروس می گویم عشق خود نیکوترین و زیباترین خدایانست
 و هر نیکی که می بینی خود زاییده عشق است.
 این شعر در وصف اوست که:

در زمین صلح و صفا می پراکند و دریاهاى خروشان را آرام می کند.
 طوفان های شدید را فرو می نشاند و رنجبران را خواب خوش
 می برد.

اوست که سینه مردمان را از کینه تهی می کند و به محبت می آکند
 مردمان را و امی دارد که با هم بیامیزند و به خدایان قربانی دهند و جشن و
 رقص هست و کین نیست. عشق خوب رفتار است و نیک کردار، مایه بهت
 خردمندان است و شگفتی خدایان. آنها که از او بی بهره اند به جانش
 طالبند و کسانی که از او بهره دارند چون جانش گرامی می دارند. پدر
 ظرافت و جلال، اشتیاق و آرزو، نرمی و وقار عشق است و نیز گرونده به
 نیکی و روگرداننده از بدی عشق است. سخن کوتاه کنم، در رنج و در بیم
 در آرزو رهاننده و ناخدای همه عشق است. هر کس باید در راه عشق قدم
 زند و او را با نغمه های شیرین ستایش کند و سرود او را که مردمان و
 خدایان را مفتون می کند، بسراید. ای فدروس این است آن چه من از
 اوصاف واقعی و خیالی عشق می توانستم گفت.

اریستودموس به من گفت که چون سخن آگاتون به پایان رسید،
 حاضران تمجید فراوان کردند چه به نظر همگی، او چنان که شایسته
 خدای عشق و خود او بود از عهده وصف برآمده بود. آنگاه سقراط به
 اروکسی مآخوس خطاب کرد گفت ای پسرا کومئوس حالا بگو ببینم آیا

حق نداشتم از سخنرانی آگاتون در بیم باشم؟ آیا پیش بینی من
درست نبود که گفتم: آگاتون چنان به فصاحت سخن خواهد گفت که مرا

در تنگنا خواهد انداخت چه پس از او، هر چه بگویم جلوه‌ای ندارد. اروکسی ماخوس گفت: آن قسمت پیش گویی تو که مربوط به هنرمندی آگاتون در سخنوری بود درست درآمد اما این که تو خودت در تنگنا خواهی افتاد البته درست نیست.

سقراط گفت: ای رفیق چگونه من در تنگنا نباشم، وقتی باید پس از نطقی به این شیوایی و غرایبی صحبت کنم. فصاحت بیان و بخصوص عبارت‌پردازی قسمت اخیر نطقی که شنیدیم شگفت‌انگیز بود. وقتی در مقایسه با آن، بیان گنگ و ناتوان خود را در نظر می‌گیرم، شرمسار می‌شوم و دلم می‌خواهد از این جا بگریزم. فصاحت و بلاغت آگاتون مرا بیاد گرجیاس انداخت. بیان او که در فصاحت به بیان گرجیاس مانند است. گویا به این منظور بوده است که به قول هومر، مرا و نطق مرا به سنگ تبدیل کند و چون صاعقه زبان مرا ببندد و گنگ کند. حال می‌بینم نادانی کرده‌ام که دعوت شما را پذیرفته‌ام تا راجع به عشق چیزی بگویم.

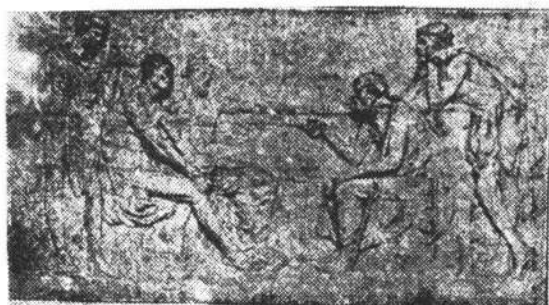
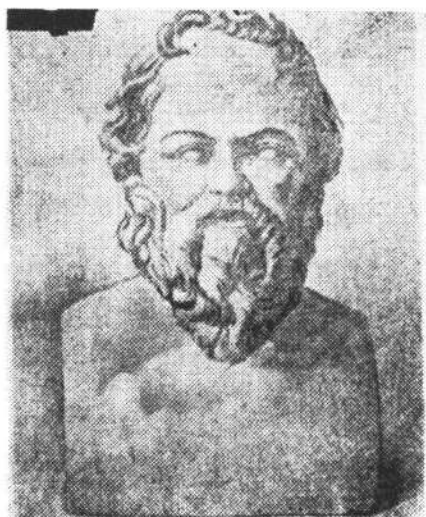
من بکلی نادانم که در وصف چیزها چگونه باید سخن گفت. چون من ساده لوح پنداشته بودم که منظور از وصف چیزی بیان حقیقت آن چیز است و برای بیان حقیقت، ناطق باید موضوعی را برگزیند و به بهترین وجهی از آن بحث کند. پیش از این به خود غره بودم که می‌توانم چیزها را وصف کنم و بنابراین می‌پنداشتم که می‌توانم صحبت کنم، اما حال درک می‌کنم که در اشتباه بوده‌ام. به نظر می‌رسد که برای وصف چیزی باید همه خوبی‌هایی را در که ذهن می‌گذرد به آن چیز نسبت داد، خواه راست باشد یا دروغ. حقیقت داشتن مطالبی که می‌گوییم ظاهراً اهمیت ندارد. معلوم می‌شود، پیشنهاد اولیه این نبوده است که در واقع حقیقت عشق را

بیان کنیم. بلکه تظاهر کنیم که حقیقت عشق را بیان می‌کنیم. برای این منظور البته راه اینست که هر صفتی هر جا بیابند، به عشق نسبت دهند و بگویند، عشق فلان است و بهمان است و علت این است و موجب آن. اینهایی که گفتید، ممکن است مورد قبول کسانی واقع شود که از عشق خبر ندارند ولی کسی که خبر دارد، نمی‌تواند این همه مبالغه را بپذیرد. حقا که بر خود شکنجه فراوان روا داشته‌اید تا در وصف عشق سرودی بسرائید!

نه دوستان من، چون واقعاً در فهم منظور شما اشتباه کرده‌ام، تقاضا دارم مرا از سخن گفتن معذور دارید. قولی که داده بودم (چنان که اورپیدس^۱ می‌گوید) «قول لب بود نه قول دل» من با این طرز سخن‌گویی بدروود می‌کنم که از عهده من ساخته نیست. اما اگر بخواهید حقیقت عشق را بشنوید آماده‌ام که به روش خود صحبت کنم؛ ولی برای این که مورد استهزای شما واقع نشوم، حاضر نیستم در مقابل سخنوران پیش از خود قد رقابت علم کنم. پس ای فدروس، اگر می‌خواهی حقیقت را در خصوص عشق بشنوی و می‌توانی مرا مجاز بداری که به هر روش و ترتیبی که مطالب به ذهنم می‌آید صحبت کنم، من هم آماده‌ام. نظر تو در این باب چیست؟

اریستودموس چنین روایت کرد که فدروس و دیگران گفتند؛ مایلند او به هر ترتیب که دلش بخواهد، صحبت کند. سقراط گفت؛ پس اجازه دهید از آگاتون چند سؤال بکنم تا مطالبی را که مورد قبول اوست اساس سخن قرار دهم. فدروس گفت اجازه می‌دهم سئوالات را بپرسی و سقراط چنین به صحبت ادامه داد.

۱- Euripides درباره او در صفحات گذشته شرح دادیم.



سقراط في حلقة الدرس

پرسش سقراط از حقیقت عشق

آگاتون گرامی، تو گفتی که در نظر داری اول از حقیقت عشق بحث کنی و بعد از آثارش. این طرح شروع مطلب را من کاملاً می‌پسندم. چون از حقیقت عشق با این فصاحت و شکوه صحبت کردی، آیا ممکن است از تو بپرسم که منظورت از حقیقت عشق به چیزی است یا عشق به هیچ چیز؟ بگذار منظورم را توضیح دهم. نمی‌خواهم بگویم عشق مثلاً عشق به پدر است یا مادر بلکه سؤال من شبیه به این است که پرسشی آیا پدر، چیزی است؟ که البته به آن جواب خواهی داد، پدر همیشه پدر پسر یا دختری است و این جواب درست است.

آگاتون گفت: آری کاملاً درست است.

سقراط: و در مورد مادر نیز همان خواهی گفت.

آگاتون تصدیق کرد.

سقراط؛ بگذار یک سؤال دیگر بپرسم تا منظورم کاملاً روشن شود.

آیا برادر در حقیقت برادر کسی است یا نه؟

آگاتون: آری چنین است.

سقراط: یعنی برادر برادر یا خواهری است؟

آگاتون: آری.

سقراط: حال باز برگردیم بر سر مطلب عشق. آیا عشق، عشق به چیزی است یا نه؟

آگاتون: البته عشق به چیزی است.

سقراط: خوب، این را به خاطر داشته باش و حالا بگو که آیا عشق، طالب چیزی که به آن دل بسته است، هست یا نیست؟

آگاتون: البته طالب است.

سقراط: آیا عشق آن چه طلب می کند دارد یا ندارد؟

آگاتون: به نظر می رسد که شاید ندارد.

سقراط: آیا بهتر نیست که بجای «شاید» بگویی «مسلماً» عقیده من بر این است که کسی خواهان چیزی است که آن را ندارد. اگر داشته باشد طلب کردن آن معنی ندارد. این همیشه و همه جا و مسلماً صحیح است. نظر تو چیست؟

آگاتون: با تو موافقم.

سقراط: بسیار خوب. پس بگو بینم آیا کسی که نیرومند است و بلند پایه در جستجوی نیرومندی و بلند پایگی هست یا نیست؟

آگاتون: اگر بگوییم هست، مخالف قولی است که پذیرفته ایم.

سقراط: راست است زیرا کسی که آن فضایل را دارد، نمی تواند آنها را نداشته باشد.

آگاتون: همین طور است.

سقراط: آیا می توانی مردی را تصور کنی که نیرومند است و در حسرت و طلب نیرومندی است و تن درست است ولی همواره دنبال تن

درستی می‌گردد یا دیگری را که دونده خوبی است ولی همواره در حسرت این است که دونده باشد. این مثال‌ها را آوردم تا منظورم روشن شود. اگر خوب فکر کنی، می‌بینی که چنین چیزی غیر ممکن است. آن‌که این نعمت‌ها را دارد، خواهی نخواهی از آنها بهره‌مند است. پس وقتی کسی می‌گوید من سالمم و آرزو دارم سالم بشوم، مال دارم و دلم می‌خواهد مال می‌داشتم و کاش داشتم آن چه را دارم، باید بگوییم ای رفیق تو که مال و تندرستی و نیرومندی داری آن چه می‌خواهی بقا و دوام این چیزهاست و الا در این لحظه بخواهی چه نخواهی آنها را دارا هستی. وقتی می‌گویی آرزو دارم داشته باشم آنچه را دارم، در حقیقت منظورت این است که آرزو داری در آینده نیز آنچه اکنون داری داشته باشی. او باید این مطلب را قبول کند. نظر تو چیست؟

آگاتون: گفت با تو موافقم.

سقراط: پس آنکه آرزو دارد آن چه را اکنون دارد در آینده نیز داشته باشد، آرزوی چیزی را دارد که اکنون فاقد است.

آگاتون: کاملاً درست است.

سقراط: پس هر کسی آرزویی چنین داشت آرزوی چیزی را دارد که در آینده است، نه در حال، و او اکنون آن را ندارد و یا آن چیز نیست. چیزهایی که میل و خواهش ما به آن تعلق می‌گیرد همه از این قبیل است. آگاتون: حق با توست.

سقراط: حال برگردیم به موضوع مورد بحث؛ عشق همیشه به چیزی تعلق دارد، و به چیزی که عاشق فاقد آن است و اشتیاق آن را دارد. آگاتون: آرای چنین است.

سقراط: آیا یاد است که گفتم، و اگر یاد است نیست گفته ات را تکرار می‌کنم، که عشق به زیبایی در دستگاه پادشاهی خدایان نظم و ترتیب برقرار کرد، چون عشق به آن چه زشت است، تعلق ندارد. آگاتون: آری گفتم.

سقراط: آن چه گفتمی راست است که عشق تعلقش به زیبایی است و به زشتی نیست.

آگاتون تصدیق کرد.

سقراط: و ما هم اکنون با هم موافق شدیم در این که شخص عاشق چیزی می‌جوید که فاقد آن است و ندارد.

آگاتون: راست است.

سقراط: پس می‌توان گفت در نتیجه عشق زیبایی ندارد.

آگاتون: البته چنین است.

سقراط: پس آیا تو می‌دانی چیزی را فاقد زیبایی است و از هیچ روی زیبایی ندارد زیبا بخوانی؟

آگاتون: البته نه.

سقراط: پس آیا هنوز خواهی گفت که عشق زیباست؟

آگاتون: مثل این که آن چه گفتم، درست نفهمیده بودم.

سقراط: تو نطق بسیار خوبی کردی. اما می‌خواهم یک سؤال دیگر

از تو بپرسم. آیا خوبی و زیبایی یکی است یا نه؟

آگاتون: آری.

سقراط: پس عشق که فاقد زیبایی است، فاقد خوبی هم هست.

آگاتون: ای سقراط از عهده مخالفت با تو بر نمی‌آیم هر چه تو

می‌گویی همان باشد.

سقراط: ای آگاتون عزیز، بگو از عهده رد حقیقت بر نمی‌آیم و الا رد سقراط و مخالفت با او آسانست.

سقراط: اکنون با اجازه شما می‌خواهم داستانی را برایتان نقل کنم که از دیوتیما^۱ اهل مانتنه^۲ شنیدم و او زنی بود خردمند و از حقیقت عشق و از بسیاری چیزهای دیگر آگاه. در آن روزگار اهل آتن برای جلوگیری از آمدن طاعون قربانی می‌دادند و او رسیدن بلا را ده سال بعقب انداخت. در عشق معلم من بود و آن چه به من گفت، برایتان نقل می‌کنم. بنای سخنم را بر مطالبی می‌گذارم که در خصوص آنها بین من و آگاتون موافقت حاصل شد و سعی می‌کنم به بهترین وجهی که در قوه دارم مطالب را بگویم. ای آگاتون چنان که تو خودت گفتی باید اول از حقیقت عشق بحث کرد و بعد آثارش. بهتر است و نقل مطالبی که این زن خردمند گفت و سؤال و جوابی را هم که بین ما گذشت، نقل کنم. اول من هم مثل آگاتون نشان دادم، او هم برایم ثبت کرد از آن چه خود من گفته بودم نتیجه باید گرفت که عشق نه زیباست و نه نیکو. از او پرسیدم که تو ای دیوتیما آیا معتقدی که عشق بدی و زشتی است؟ گفت: ساکت باش. مگر لازمست آن چه زیبا نیست زشت باشد؟ مگر نمی‌بینی که میان خردمندی و نادانی مرحله دیگری هم هست؟

گفتم آن مرحله کدام است؟ گفت اعتقاد صحیحی که نتواند منطق خود را نادان کند، خردمندی نیست اما چون معرفت به حقیقت است نادانی هم نیست و مرحله‌ای است بین این دو.

گفتم راست است. گفت پس اصرار نداشته باش، ثابت کنی که هر چه زیبا نیست، زشت باشد. گفتم اما همه مردمان، عشق را خدای بزرگی می دانند. پرسید منظورت مردمان است که صاحب معرفتند یا آنها که نیستند؟ گفتم: همه مردمان. پرسید، ای سقراط چگونه ممکن است همه مردمان عشق را خدای بزرگی بدانند حال آن که بعضی از آنان اصلاً به خدایی عشق اعتقاد ندارند.

گفتم، این دسته از مردمان کیانند؟ گفت تو و من دو تن از آنهایم. گفتم، این چگونه ممکن است؟ گفت بسیار ساده است، تو خود اعتراف داری که خدایان خوشبختند و زیبا. آیا جرأت داری بگویی خدایی هست که چنین نیست؟ گفتم: نه. گفت: منظورت از خوشبخت کسی است که مالک زیبایی ها و خوبی ها است. گفتم: آری. گفت: تو خود اعتراف کردی که عشق چون نیازمند است، خواهان خوبی و زیبایی است و بدان نیاز دارد. گفتم: آری. جواب داد کسی که از خوبی و زیبایی بهره ندارد و چگونه ممکن است خوب و زیبا باشد. البته غیر ممکن است و می بینی تو خود منکر خدایی عشقی.

گفتم: پس عشق چیست؟ آیا او هم از موجودات فانی است؟ جواب داد نه. گفتم پس چیست؟ گفت: چنان که به تو نشان دادم چیزی است بین موجودات فانی و خدایان. پرسیدم: آن چیز کدام است. گفت: عشق از فرشتگان است. گفتم: نیروی او چیست؟ گفت: واسطه بین خدایان و آدمیان است. ادعاها و نیازهای مردمان را او به درگاه خدایان می برد و

۱- اصطلاح یونانی افلاطون را پروفسور روبن در ترجمه فرانسه Demon و جوت در ترجمه انگلیسی Great Spirit ترجمه کرده اند. منظور ارواحی است که بین خدایان و آدمیان قرار دارند و رابط بین آنهایند.

فرمان خدایان و الطاف آنان را به مردمان می‌رساند. او میانجی بین خدا و مردم است. به هنر اوست که جدایی به هم پیوسته است.

از راه عشق است که کار پیغمبران و کاهنان و قربانی‌ها و فدی‌ها به مقصود می‌رسد. زیرا خداوند با مردمان آمیزش ندارد و از راه عشق است که بین خدایان و آدمیان در خواب یا بیداری ایجاد رابطه می‌شود. علمی که به این حقیقت پی‌برد، روحانی است. بقیه علم‌ها مربوطند به حرفه‌ها، پیشه‌ها و بازاریند و کم ارزش. ارواح میانجی یا فرشتگان فراوانند و عشق یکی از آنهاست.

پرسیدم پدر و مادر عشق کیست. گفت: این قصه سر دراز دارد، اما برایت خواهم گفت.

روزی که آفرودیت^۱ زائیده شد خدایان جشن برپا کردند. در میان خدایان، خدای چاره‌جویی هم که پسر خدای خردمندی است، حاضر بود. چون جشن به پایان رسید، خدای تهی‌دستی چنان که عادت اوست، به گدایی آمد. خدای چاره‌جویی که باده آسمانی^۲ فراوان خورده بود (در آن روزگار شراب هنوز نیامده بود) در باغ به خواب گرانی فرو رفت. تهیدستی که از بیچارگی به تنگ آمده بود، بر آن شد که از خدای چاره‌جویی کودکی پیدا کند. در کنار او خوابیده و نطفه عشق بسته شد. عشق چون طبعاً شائق زیبایی است و نیز چون نطفه او روز زادن آفرودیت بسته شد، ندیم و مرید آفرودیت است. عشق را از پدر و مادر خود ارث می‌برد. میراث او از مادر این است که همیشه تهیدست است و از لطافت و

1- Aphrodite

۲- منظور Nectar است که بر طبق افسانه‌های یونان خدایان می‌آشامیدند.

زیبایی بی بهره است و این خلاف آن است که بسیاری می‌پندارند. خشن است و رنگ پریده. نه کفش بپا دارد و نه برای آرمیدن خانه‌ای دارد. در روی زمین عریان زیر آسمان دراز می‌کشد. گاه در کوچه‌ها گاه در رواق خانه‌ها شب را به روز می‌رساند. مثل مادرش دچار بی‌نواپی هستند. مثل پدرش که به او نیز مانند است. پیوسته بر ضد زیبایی و خوبی کنکاش می‌کند. دلاور و نیرومند و تیز پای است و در شکار سخت ماهر است. دلیل تراش است و جادوگر است و سوفسطایی در طبیعت او نه جاویدانی است و نه فنا. در یک روز، زمانی در فراوانی می‌غلطد و زمانی از تهیدستی بر لب پرتگاه نیستی است. در دانش نه از خردمندان است و نه از نادانان، و در میان این دو قرار دارد اما حقیقت امر این است که هیچ خدایی نمی‌تواند طالب معرفت باشد، چه نیازی به طلب کردن آن چه دارد، ندارد و همچنین است آدمی که واقعاً خردمند است. اما نادانان نیز طالب معرفت نیستند و بدبختی نادانان در همین است. آن که نه فضیلت دارد و نه دانش به آنچه هست راضی است که بهتر از آن را نمی‌شناسد و چون احتیاج نیست، رغبت هم نیست.

گفتم ای دیوتیما پس دوستداران حکمت کیانند. اگر دانا و نادان هیچ یک در پی معرفت نیست، پس که هست؟

گفت: جواب این سؤال را کودکی هم می‌تواند بدهد. البته طالبان حکمت کسانی هستند که در میان دانایی و نادانی قرار دارند، عشق مشتاق زیبایی است. طالب خردمندی بودن حالی است بین دانایی و نادانی. این که عشق نیز در این حال است، به این سبب است که پدرش دانا است و صاحب مال و مادرش نادانست و تهیدست.

ای سقراط عزیز حقیقت عشق این است. خطایی که تو در شناختن کرده بودی، ناشی از این بود که تو عشق را با آن چه عشق به آن تعلق می‌گیرد، اشتباه می‌کردی. البته تعلق عشق به زیبایی است، بدین جهت تو عشق را زیبا می‌پنداشتی، معشوق البته زیبا و لطف و فرخنده است. اما عشق را باید با معشوق فرق گذاشت. حقیقت عشق چنان است که وصف کردم.

سخنش که به اینجا رسید، گفتم: ای بیگانه شیرین سخن، خوب گفتی ولی به فرض که عشق چنان باشد که وانمودی پس بگو سود آن برای مردمان چیست؟

جواب داد: ای سقراط این را نیز خواهم گفت. از زادن عشق و طبیعت او صحبت کردم و تو تصدیق کردی که عشق به زیبایی دل می‌بندد. اما اگر کسی پرسد، نتیجه این چیست؟ یعنی از طلب زیبایی منظور غایی کدام است چه بگوییم؟ جواب دادم، منظور از طلب زیبایی دارا شدن آن است. گفت جواب تو سؤال دیگری را ایجاب می‌کند که مالک زیبایی شدن چه سود دارد. گفتم: برای این سؤال جوابی حاضر ندارم. گفت بگذار بجای کلمه زیبایی کلمه خوبی را به کار برم و همان سؤال را تکرار کنم. اگر کسی که عاشق است، عاشق خوبی است از این عشق چه می‌خواهد؟ گفتم می‌خواهد مالک خوبی شود. پرسید وقتی مالک خوبی شد، از آن چه بهره می‌برد؟ گفتم: جواب دادن به این سؤال آسان‌تر است. منظور شخص از تملک خوبی درک خوشی و خوشبختی است. جواب داد آری از تملک خوبی مردم به خوشی می‌رسند دیگر لازم نیست، بپرسم چرا مردم طالب خوشی و لذت را طالبند چون جواب نهایی و

قاطع است. گفتم راست می‌گویی. پرسید آیا این اشتیاق در همهٔ مردمان هست و همه طالب خیر و صلاح خویشند یا تنها بعضی در این طلبند. گفتم: میل به خوشی و خوشبختی در همه هست. گفت: ای سقراط پس چرا همهٔ مردمان عاشق نیستند و فقط عده‌ای از آنها عاشقند و حال آن‌که تو می‌گویی همهٔ مردمان یک چیز را طالبند.

گفتم: در عجبم که چرا چنین است. گفت: چیزی که مایهٔ تعجب باشد نیست. ولی فقط این است که ما یک جزء عشق را جدا کرده‌ایم و به آن نام کلی عشق را داده‌ایم و اجزاء دیگر را به نام‌های دیگر می‌خوانیم. گفتم: با مثالی منظورت را روشن کن. چنین گفت:

می‌دانی که آفرینش امری است وسیع و بفرنج. آن چه موجب شود که نیستی صورت هستی گیرد آفرینش است. خاصیت همهٔ هنرها آفریدن است و همهٔ هنرمندان آفریننده هستند.

گفتم: راست است و او چنین به سخن ادامه داد: با وجود این می‌دانی که فقط شاعرانند که آفریننده خوانده می‌شوند و ما به هنرمندان دیگر آفریننده نمی‌گوییم^۱ و آنها را به نام‌های دیگر می‌خوانیم. ما فقط یک قسم را از اقسام آن انتخاب کرده‌ایم و آن یک نوع را فقط آفرینش می‌خوانیم و آن هنر شعرست که با وزن موسیقی سر و کار دارد و کسانی که به این هنر اشتغال دارند، آفریننده (شاعر) خوانده می‌شوند

۱- لغت یونانی شعر به معنی خلق و آفرینش است و کلمهٔ شاعر مترادف است با آفریننده و خالق.

عشق به فرزند یا عشق به جاودانگی

گفتم: کاملاً درست است و باز گفتم: همین حُکم دربارهٔ عشق جاری است. می‌توان گفت: هر شوقی برای رسیدن به خوبی و خوشبختی عشق است. اما کسانی که از راه‌های دیگر به سوی این منظور می‌روند، عاشق خوانده نمی‌شوند، خواه از راه گرد کردن مال باشد یا ورزش یا کسب معرفت و کمال. عاشق تنها کسی را می‌گوییم که از یک راه بخصوص برود. گفتم: به نظرم می‌رسد همین طور باشد. گفت: آری و می‌شنوی که دیگران می‌گویند عاشقان دنبال نیمهٔ دیگر خود می‌گردند. اما من می‌گویم عاشقان نه دنبال نیمهٔ خود می‌گردند و نه دنبال همهٔ خود مگر این که این همه خوب و نیکو باشد و الا همه می‌دانیم که حتی دست و پا وقتی فاسد شد، آن را می‌برند و به دور می‌اندازند. مردم صرفاً آن چه را دارند به علت این که مال آنهاست، خوب نمی‌شمارند فقط عدهٔ کمی هستند که می‌پندارند آنچه مال آنهاست خوب است و آن چه از دیگران است بد. همهٔ مردمان طالب خوبی اند و طالب چیزهای دیگر نیستند عقیدهٔ تو چیست؟

گفتم: به همین منوال است.

آنگاه گفت: حقیقت این است که مردم خوبی را دوست دارند و

طالب تملک آنند. جواب دادم آری.

و گفت: اما این را هم باید افزود که منظورشان تملک پایدار و برقرار است. گفتم: چنین است. گفت: پس می‌توانیم، بگوییم که عشق اشتیاق دارا شدن خوبیست برای همیشه. گفتم: این کاملاً درست است.

آنگاه پرسید، اگر حقیقت عشق این است، بگو ببینم، چگونه دنبال منظور خود می‌رود. آنان که در جنب و جوش عشقند چه می‌کنند و چه می‌خواهند؟

گفتم: ای دیوتیما اگر حقیقت را می‌دانستم، در مقابل دانش و کمال تو چنین حیرت زده مانده بودم. تو خود بگو. من آمده‌ام، تا از تو یاد بگیرم.

گفت: خوب به تو خواهم آموخت. غایت و منظور جنب و جوش عشق «زاینده‌گی در زیبایی است» گفتم: منظورت را نمی‌فهمم، توضیح بده. گفت: منظورم را روشن می‌کنم: می‌خواهم بگویم تن و جان مردمان زاینده است. در سن معینی طبع انسان میل به آفرینش دارد و می‌خواهد زیبایی، و نه زشتی، بیافریند. به هم آمدن مرد و زن به منظور آفرینش است و این کار کاریست خدایی و آسمانی چه بارور شدن و زائیدن، جاودان ساختن موجود زشت و زیبا هماهنگی در کار نیست و زشتی با هر چیز خدایی ناسازگار است. اما زیبا هماهنگ و سازگار است. پس زیبایی سرنوشت و یا خدای زاینده‌گی است. نیروی آفریننده چون به زیبایی می‌رسند انبساط، و گرمی جنب و جوش به آنها دست می‌دهد و می‌آفرینند. اما چون به زشتی می‌رسند، انقباض و سردی و پژمردگی حس می‌کنند. سرکوفته می‌شوند و از آفرینش باز می‌مانند. این است که چون ساعت آفرینش

نزدیک می شود و طبیعت مهیا می شود از نزدیک شدن زیبایی چنین هیجان و سرمستی به او دست می دهد و از پیوند با زیبایی آرامش و خرسندی می یابد. پس ای سقراط می بینی، عشق چنان که تو پنداشته ای تنها عشق به زیبایی نیست.

گفتم: پس دیگر چیست؟

گفت: عشق به ایجاد و آفرینش در زیبایی. گفتم: چنین است. گفت: مسلم است. اما پرسم منظور از آفرینش چیست؟ چون همه جانداران فانی و ناپایدارند، آفرینش و زایش برای آنها ادامه حیات، کسب پایداری و جاودانی است. چون بدان صورت دیدیم، منظور عشق دوام تملک خوبی و بهره مندی از خویشت نتیجه این می شود که منظور از عشق جاودانی و بقاست.

اینها را اوقاتی که از عشق صحبت می کردم به من آموخت. به یاد دارم که یک بار به من گفت:

ای سقراط می دانی علت عشق و میل هایی که از عشق ناشی می شود، چیست؟ آیا نمی بینی که همه جانوران از رونندگان و پرندگان چون دچار عشق می شوند و شوق به تولید آنها پدید می آید چه درد ورنجی می کشند؟ عشق آنها با میل به گرد آمدن آغاز می شود و پس از آن تبدیل به محبت به فرزند می گردد. ناتوان ترین جانوران آماده است که در راه زادگاه خویش با نیرومندترین آنها به جنگ برخیزد و در این راه جان دهد. زجر و شکنجه و گرسنگی و هر رنج دیگری را به خاطر زادگان خویش تحمل می کند. اگر در مورد آدمیان بگوییم، عقلشان چنین حکم می کند در مورد حیوانات که از عقل بی بهره اند ولی از عواطف و احساس پدر و مادری بی بهره نیستند، چه بگوییم؟ آیا می توانی

علت آن را بگویی؟

دوباره جواب دادم که نمی دانم.

گفت: اگر از این نکته غافل بمانی، نباید امید داشته باشی که هرگز در فن عشق استاد شود!

گفتم: ای دیوتیما، پیش تو من به نادانی خود معترف شدم و به همین سبب پیش تو آمده ام. چه، آگاهم که به آموزگاری نیازمندم. آمده ام که تو این رمز و سایر رموز عشق را به من بیاموزی.

گفت: تعجب نکن اگر چندین بار به این نتیجه می رسم که عشق طالب جاودانی است. در این جا هم طبیعت فانی می کوشد تا برای خود کسب دوام و جاودانی کند و در جانوارن این تنها از راه تولید دست می دهد. با تولید مثل موجود زنده به جای وجود پیر و فرسوده خود وجود تازه نفسی به جا می گذارد. از این فراتر رویم. اگر زندگی یک فرد را در نظر بگیریم، می بینیم زندگی او یک حقیقت واحد و ممتد نیست بلکه تسلسل یک عده مراحل است. ما تصور می کنیم که امروز آدمی همانست که دیروز بود و حال آن که از کودکی تا پیری، حیات هر جاننداری یک سلسه تغییر و تبدیل است. در تن ما پیوسته کار ویرانی و آبادی ادامه دارد. همه تن از گوشت و استخوان و خون و مو همواره نیز همین حال را دارد خواهی و خواهش ها و پندارها، خوشی ها و دردها، بیم و امید هیچ یک امروز آن نیست که دیروز بود و پیوسته دستخوش دگرگونی است. همه می آیند و می روند.

مایه شگفتی است که در مورد دانش نیز این قاعده حکم فرما باشد. نه تنها در ذهن ماست که دانش های کهنه می روند و دانش های تازه

می آیند و در اثر آن ما نیز دو لحظه یکی نیستیم، بلکه دانش ها خود نیز به همان سرنوشت دچارند. آن چه «یادآوری» می گوییم، خود ثابت می کند که دانش یا اطلاعی که در ذهن ماست، می تواند از یاد برود.

فراموشی، مرگ یک دانش و یادآوری، زائیده شدن دانش نوینی است، هر چند بنظر می رسد، همان دانش قدیم است که بازگشته است، واقع امر این است که دانش کهنه جای خود را به دانش نو داده است. اما ذات خداوندان همیشه یکسان است و تغییر را بر آن دست نیست. به این طریق، ای سقراط حیات فانی بقای خود را تضمین می کند. به جای موجود فرسوده، موجودی نوی به جهان می آورد که به نظر می رسد همان موجود کهنه باشد. پس عجب نیست که همه مردمان محبت فرزندان خود را در دل دارند. این محبت همان عشق به بقا و حیات ابدی است.



عشق به نامدار شدن

از گفته‌ او در شگفتی ماندم و پرسیدم، ای دیوتیمای خردمند آیا این همه راست است؟ بالحن قاطع دانشمندان گفت: مطمئن باش که این چنین است. حرص و آز مردمان را بنگر. اگر جاه‌طلبی و شهرت پرستی را در نظر نگیری از معنی بسیاری از کارهای آنان غافل می‌مانی. برای خاطر شهرت و بقای نام، مردم کارها می‌کنند و خطرها بر خود هموار می‌سازند که این همه را به خاطر فرزند نمی‌کنند. اگر نمی‌خواستند صیت شهرتشان جهانگیر شود و نامشان جاویدان بماند، آیا تصور می‌کنی الکستیس برای نجات آدمتوس^۱ و یا آخلیس برای خون‌خواهی پاتروکلوک خود را به کشتن می‌دادند و یا کدروس جانش را به خطر می‌انداخت تا پادشاهی را برای پسرانش نگه دارد؟ نه، من اطمینان دارم، مردم کارهای بزرگ می‌کنند و هر چه بزرگتر، به این امید که آوازهٔ نیکمردی آنان به جا بماند و نامشان جاویدان گردد زیرا جاوید ماندن آرزوی همهٔ مردمانست.

آنان که تن آفریننده دارند با زنان می‌آمیزند و فرزندان بجا می‌گذارند. عشق آنان چنین است. امید دارند، فرزندانی که از آنان به جا

1- Admetus

می ماند جاویدانشان کند و به آنان فرخندگی زندگی پایدار بخشند. اما جان‌ها نیز آفرینش و زایش دارند. کسانی هستند که به جان بیش از تن زاینده‌اند و آفریننده. اگر بپرسی جان اینان چه می‌آفریند، می‌گوییم فرزندان شایسته‌ای که در خور مقام جان باشند یعنی خردمندی و فضیلت. شاعران و هنرمندان، جان‌های آفریننده و زاینده دارند. اما بزرگترین خردمندی آنست که کارش تنظیم و تنسيق امور خانواده و اجتماع است و به آن اعتدال و دادگستری می‌گوییم. کسی که از کودکی نطفه این فضائل در او باشد، چون به سن بلوغ رسد، می‌خواهد تولید و ایجاد کند و بیافریند. در جستجوی زیبایی برمی‌خیزد تا از آن فرزندی آورد. به مقتضای طبیعتش تن زیبا را در آغوش می‌کشد بویژه آن‌گاه که جان زیبایی در تن زیبا بیابد. آن‌گاه در تربیت او می‌کوشد و او را در راه فضایل رهبری می‌کند. این است که در برخورد با زیبایی و در آمیزش با آن نطفه‌ای که پرورش می‌یافت، زاینده می‌شود. آن‌گاه زاده خود را می‌پرورد و میان او و تن و جان زیبایی که از او فرزند یافته، پیوندی از صفا و محبت ایجاد می‌شود که استوارترین پیوندهاست. آن چه این دو را چنین استوار به هم می‌پیوندد، فرزندان ایشانند که زیبایی جاودان دارند. کیست که چنین فرزندان را به فرزندان تنی رجحان ندهد؟ و هومر و هسیود و شاعران بزرگ دیگر آثار جاویدانشان فرزندان آنهاست و کیست آرزو نکند که چنین فرزندانی نداشته باشد. اگر مثال دیگری بخواهی، کیست که نخواهد مثل فرزندان لوگورگوس^۱ داشته باشد که تنها حافظ همه یونانند. و نیز سولون را در نظر بگیرد که پدر قوانین آتن است. در میان یونانیان و دیگران بسیارند کسانی

۱- Solon و Lycugos از قانون‌گذاران بزرگ یونانند. منظور از فرزند لوگورگوس در این جا قوانین اوست.

که منشاء آثار بزرگ و فضایل شده‌اند و مردم به تجلیل آنها و به خاطر فرزندانی که بجا گذاشته‌اند برای آنها معبدها پرداخته‌اند. اما به خاطر کسانی که فرزندانی تنی بجا می‌گذارند، کسی معبدی نساخته است. ای سقراط، اینها اسرار کوچکتر عشق بود که می‌توانی از آن آگاه شوی. اگر در طلب سالک باشی ممکن است راه رسیدن به اسرار بزرگتر بر تو نمایانده شود ولی نمی‌دانم به آنها بتوانی رسید یا نه. من کوشش خود را خواهم کرد که راه را به تو نشان دهم. اگر می‌توانی دنبال من بیا. کسی که بخواهد راه عشق را درست بییماید باید در جوانی به صورتی زیبا دل بندد. اگر رهبرش راه را درست به او نمایانده باشد، دل به یک معشوق خواهد بست. از این دلبستگی باید، افکار خوب و زیبا برایش پدید آید، وقتی چنین شد، پی می‌برد که زیبایی یک تن مانند زیبایی تن دیگرست و از این رو دلبسته زیبایی تن بطور کلی می‌شود. چه نادان است اگر نتواند دید که زیبایی در هر اندام که باشد در اصل یکی است. چون به این مرحله رسید، از شدت عشقی که به یک اندام داشت، کاسته می‌شود چه آن ناچیز است و او عاشق زیبایی است که همه اندام‌ها هست. وقتی به مرحله بالاتر می‌رسد که درک کند زیبایی جان برتر از زیبایی تن است و به این سبب اگر بجانی با فضیلت و تقوی برخورد که از زیبایی صورت بهره‌اش کم بود، به او دل می‌بندد و عشقش را در دل می‌گیرد. آن‌گاه در خود افکار زیبا و خوب را که در تربیت جوانان به کار آید، پرورش می‌دهد. از آن جا به مرحله‌ای می‌رسد که زیبایی در قوانین و اجتماعات و سیاست خوب می‌بیند. این جا است که بر او روشن می‌شود، زیبایی فرد در مقابل زیبایی اجتماع کم ارزش است. از این هم که می‌گذرد متوجه زیبایی معرفت و دانش‌ها می‌شود. در این حال

است که دیگر غلام زر خرید عشق نیست. دیگر بنده و اسیر عشق جوان یا مرد یا اجتماع معینی که همه آنها خود بنده و اسیرند، نیست. در این حال دریای پهناور زیبایی را می نگرد و در آن تفکر می کند. در ساحل این دریا افکار و اعتقادهای خوب و بلند در ذهنش ایجاد می شود و جان او روشن و نیرومند می گردد تا این که به او موهبت درک معرفت کلی اعطا می شود که آن معرفت به تمام زیبایی های جهان است. ای سقراط از تو می خواهم همه دقت خود را به آن چه اکنون می گویم متوجه کنی؛

کسی که به این ترتیب شاگردی مکتب عشق را کرده و از مراحل مختلف درک زیبایی گذشته است، وقتی به پایان راه خود می رسد، ناگهان طبیعتی بر او مکشوف می شود که زیبایی اش بیرون از حد وصف است و این غایت و مقصود همه کوشش های ماست. جهان نوینی می بیند که زیبایی اش پاینده است و آغاز و انجام ندارد، چنین نیست که از یک رو زیبا نباشد یا به چشم یکی زیبا بیاید و به چشم دیگری زیبا نیاید. یا در یک حال زیبا باشد و در حال دیگر نه یا این جا زیبا باشد و آن جا نباشد بلکه از همه روی به چشم همه و در همه حال و همه جا زیباست. به چهره و دست و اندام زیبا مانند نیست و نه به سخن گویی و دانش زیبا شباهت دارد. نظرش را در هیچ موجود زمینی و آسمانی نتوان یافت. زیبایی او مطلق است و یگانه و پاینده. چیزهای زیبایی که در جهان می بینی همه از زیبایی او مایه می گیرند، ولی او را از این بخشش کم و کاست نیست. از افزایش و کاهش و دگرگونی مصون است. کسی که به رهبری عشق زیبایی های زمینی شروع کند و آنها را به منزله پله هایی به کار برد که او را به غایت منظور رهبرند. از یک زیبایی به دو زیبایی و از آن جا به زیبایی

اندام به طور کلی و از آن جا به زیبایی خلق و خو و رفتار خوب می‌رسد و چون از آن گذشت زیبایی دانش‌ها را درک می‌کند تا این که از زیبایی دانش‌ها به زیبایی دانش مطلق و بی‌کرانی می‌رسد که وصف کردم. این دانشی است که غایت و منظور و مقصود خود اوست.

آن زن غریب مانتینه‌ای گفت؛ ای سقراط عزیز، این است آن زندگی که لایق شأن آدمی است یعنی زندگی با سعادت‌ی که در آن مشاهده زیبایی مطلق مشغول باشی. اگر گوشه‌ای از این زیبایی به تو رخ نماید از همه مال و مکنّت و زیبایی‌هایی که اکنون از تو دل می‌برند، دل برمی‌کنی و از آب و نان غافل می‌شوی تا فرصت استغراق در این تماشا را داشته باشی. کاش ما را دیده حقیقت بین می‌بود تا به دیدن این زیبایی موفق می‌شدیم. صفا و خلوص این زیبایی بی‌نظیر است و از آلودگی‌های جسم و رنگ‌ها و بیهودگی‌های جهان فانی مبرا است. چه سعادت بالاتر از این که شخص با چنین زیبایی مطلق و جاودان و خدایی مجاور باشد. به یاد داشته باش، وقتی کسی را سعادت این مشاهده دست دهد، می‌تواند از زیبایی و حقایق و نه تصویر حقایق بلکه خود آنها، ارمغان فراوان به همراه آورد. آن وقت است که با پرهیزگاری دوست و هم صحبت خداوند شده و به جاودانی رسیده است. آیا زندگی این چنین کمال مطلوب نیست؟

ای فدروس و شما از جمع بدانید که سخنان دیوتیما چنین بود و من به درستی آنها ایمان دارم و چون چنین معتقدم، می‌کوشم تا آنها را به گوش دیگران برسانم و دیگران را نیز وادارم که چنین معتقد شوند. در رسیدن به این کمال مطلوب، آدمی را رهنمایی بهتر از عشق نیست. این است که می‌گوییم همه باید عشق را گرمی دارند و در راه او قدم زنند چنان که

شیوه زندگی من همین است.

ای فدروس آن چه گفتم، می خواهی ستایش عشق بخوان یا نام
دیگری را که می خواهی بر آن بگذار.



عشق الکیبیادس به سقراط

وقتی سخن سقراط به پایان رسید همه جمع به تحسین برخاستند. اریستوفانس می خواست به مناسبت اشاره ای که سقراط بگفته او کرده بود، چیزی بگوید که ناگاه در را کوبیدند و همه ای به گوش رسید. بنظر می آید عده ای از میخوارگان باشند. بانگ نی دخترک نی زن نیز بگوش رسید.

آگاتون به خادم گفت برو و بین کیست. اگر دوستانند به درون خانه دعوتشان کن و اگر بیگانه اند بگو میگساری پایان یافته است.

لحظه ای بعد صدای الکیبیادس به گوش آمد. پیدا بود که مست است. نعره می کشید و می گفت: آگاتون کجاست مرا پیش آگاتون ببرید. عاقبت در حالی که به دختر نی زن و همراهان دیگرش تکیه کرده بود، وارد مجلس شد و تاجی از برگ و گل بر سر داشت، چون به درون آمد، گفت: «ای دوستان سلام بر شما. آیا مرد مستی را در مجلس خود بار خواهید داد؟ اگر نه، این تاج پیروزی را که برای آگاتون آورده ام به سر او خواهم گذاشت و خواهم رفت. چون دیروز در محفل پیروزی او نبودم، آمده ام تا با دست خود تاج بر سر او گذارم، چه او را نیک مردترین و

داناترین مردان می دانم. آیا به مستی من می خندید؟ من باکی ندارم چه، می دانم آن چه می گویم حقیقت است. حالا که منظورم را گفتم، به درون بیایم یا نیایم؟ آیا کسی با من میگساری خواهد کرد؟»

همه جمع با اشتیاق او را دعوت کردند که با آنها باشد و آگاتون نیز او را با گرمی پذیرفت. همراهانش او را راهنمایی کردند. در این حال تاج گلی را که بر سر داشت به نیت این که به سر آگاتون بگذارد از سر برداشت و چون تاج جلوی چشم او را گرفته بود، نتوانست سقراط را که برایش جا باز کرده بود ببیند. الکییادس در جای خالی بین آگاتون و سقراط قرار گرفت. تاج را بر سر آگاتون گذاشت و او را در آغوش کشید. آگاتون به خادم گفت، کفش های او را بیرون آورد تا روی نیمکت نفر سوم باشد.

الکییادس پرسید که نفر سوم کیست و همین که چشمش به سقراط افتاد فریاد کرد، پناه بر خدا؛ ای سقراط باز تویی! مثل این که پیوسته در کمین منی، چه در جاهایی که هیچ انتظار ندارم به تو بر می خورم. آخر از جان من چه می خواهی! می بینم که خوش لمیده ای آن هم در کنار بذله گویانی از قبیل اریستوفانس بلکه در کنار خوش روترین حاضران.

سقراط به آگاتون رو کرد و گفت خواهش دارم، مرا از آسیب این جوان حفظ کنی. محبت او مایه درد سر من شده است. از وقتی که به او دل بسته ام اگر به صورت زیبایی بنگرم یا با کسی صحبت کنم از حسد یک پارچه آتش می شود. از دشنام و حمله او ایمنی ندارم و هم اکنون ممکن است مرا گزندی برساند. خواهش دارم یا مرا از گزندش حفظ کنی و یا ما را آشتی دهد و اگر به خشونت دست زد از من دفاع کنی.

الکییادس گفت: ای سقراط بین تو و من آشتی ممکن نیست، لیکن

تنبیه تو را به وقت دیگر می‌گذارم. از تو ای آگاتون خواهش دارم بعضی از نوارهایی را که به تاج تو بسته است به من بدهی تا گرد سر پُر بهای سقراط ببندم چه، نمی‌خواهم از من گله داشته باشد که تاج بر سر تو گذاشتم و بر سر او نگذاشتم چه او با فصاحتش همه‌ی جهان را مسخر کرده و فصاحت او کار یکبار نیست، مثل تو که دیروز داد فصاحت دادی بلکه دایم و همیشگی است. چون این به گفت نوارها را گرد سر سقراط بست، دوباره بجای خود نشست.

آنگاه به حاضران گفت: ای دوستان، مثل این که شما همه هشیارید و از این پسندیده نیست. باید باده بخوریم و به این شرط بود که من به جمع شما پیوستم، من مأمور پذیرایی خواهم بود تا کسی به قدر کفاف باده گساری کند. ای آگاتون، بگوئنگ بزرگی از شراب بیاورند. آن گاه خود، رو به خادم کرد و گفت آن ظرف شراب را بیاور و آن ظرف پیمانه‌ای بود که گنجایش بیش از دو لیتر شراب داشت. آن را پر کرد و سر کشید و به خادم گفت: از نو برای سقراط پُر کند. آن گاه گفت: رفقا ببینید که حیلۀ من اصلاً در سقراط کارگر نیست چه این مرد هر قدر شراب که بدهند، می‌خورد اثری از مستی در او پیدا نمی‌شود.

اروکسی ماخوس گفت: ای الکییادس این چه طرز شراب خوردن است. آیا باید شراب را مثل کسانی که برای رفع تشنگی می‌خورند سر بکشیم و به همراه آن نه گفتگو داشته باشیم نه سرود بخوانیم؟
الکییادس جام را برداشت و گفت: نوشتم باده، ای پسر مرد خردمند!

اروکسی ماخوس گفت: نوش، اما آیین باده نوشی را در نظر گیریم.

الکییادس گفت: آن را به تو وامی گذارم که طیبی و یک تنه به هزار مرد می‌ارزی. از تو دستور دادن و از ما اطاعت کردن.

اروکسی ماخوس گفت: پیش از آن که تو ییایی قرار ما این بود که هر یک تا آن جا که می‌توانیم در ستایش عشق سخن بگویم. نوبت از چپ به راست چرخید و همه سخن گفته‌ایم. تو باده خورده‌ای اما سخن نگفته‌ای. حالا نوبت تو است. پس از این که صحبت کردی می‌توانی هر تکلفی که بخواهی برای سقراط معین کنی. او هم برای نفر دست راستش و همچنین تا آخر.

الکییادس: بسیار خوب اما مقایسه منطق مردی مست با منطق مردان هوشیار دور از انصاف است. لیکن دلم می‌خواهد بدانم شما آن چه اکنون سقراط گفت، باور کرده‌اید یا نه. اطمینان داشته باشید که حقیقت درست بر خلاف آنست که او گفت. اگر در حضور سقراط من کسی را تمجید کنم از حسد برافروخته می‌شود و به من حمله می‌کند.

سقراط سخنش را قطع کرد و گفت: برای خدا شرم داشته باش.

الکییادس: زیانت را نگهدار. سوگند می‌خورم که تا در حضور توام زبان به ستایش دیگری نخواهم گشود.

اروکسی ماخوس: بسیار خوب پس در ستایش سقراط صحبت کن. الکییادس: ای اروکسی ماخوس نظر تو چیست؟ آیا بهتر نیست او را در حضور همه شما تنبیه کنم.

سقراط: چه نیت داری. آیا می‌خواهی باز هم با ریشخند کردن من جمع را بخندانی؟ آیا ستایش که خواهی کرد از این قبیل است؟ الکییادس: اگر اجازه دهی حقیقت را خواهم گفت.

سقراط گفت: اجازه می‌دهم ولی از تو خواهش دارم فقط حقیقت را بگویی.

الکییادس گفت: پس شروع می‌کنم. اگر در ضمن صحبت چیزی گفتم که راست نبود تو حق داری سخن مرا قطع کنی و بگویی «این دروغ است» هر چند نیت من این است که حقیقت را بگویم، مطالب را به ترتیبی که به ذهنم آیند، خواهم گفت. کسی که حالش مثل من باشد مراعات و حفظ نظم و ترتیب در گفتارش آسان نیست.

و حال ای دوستان در وصف سقراط صحبت می‌کنم. شاید سقراط تصور کند او را ریشخند می‌کنم اما چنین نیتی ندارم و تنها می‌خواهم حقیقت را بگویم. نخست می‌گویم سقراط به سیلنوس^۱ جن می‌ماند که پیکر او را در دکان‌های پیکر سازی دیده‌اید. معمولاً نی یا لوله‌ای در دهان دارد و از میان باز می‌شود و چون آن را بگشائید در میان آن تصویر خدایان را می‌یابید.

و نیز می‌گویم که سقراط به مارس‌سیاس^۲ جن مانند است. ای سقراط تو خود منکر نیستی که قیافه ات به جن شبیه است و شباهت‌های دیگر هم میان تو و جن هست. مثلاً گستاخی و فضولی تو، آیا چنین نیست؟ اگر

۱- در افسانه‌های یونان قدیم سیلنوس Silenus یکی از ساتیرها Satyr بود. ارواحی بودند که ملازم رکاب دیونیسوس Dionysus خدای شراب بودند و بدن آنها نیمه آدم و نیمه حیوان. ساتیرها خوش گذران بودند و هنرمند و چاپک. ساتیر در این رساله به جن ترجمه شده است. سیلنوس جن به هنرمندی در موسیقی و به خردمندی معروف بود. به این مناسبت و به مناسبت زشتی صورت سقراط است که الکییادس او را به سیلنوس تشبیه می‌کند (م. ص)

۲- مارس‌سیاس Marsyas در افسانه‌های یونان یکی دیگر از ساتیرها Satyr بود. چون آتنه Athene دختر زئوس نی را اختراع کرد و آن را به دور انداخت مارس‌سیاس آن را برداشت و نی زن ماهری شد چنان که آپولون Apollon خدای خنیاگری را به مسابقه طلبید و به کیفر این گستاخی به هلاکت رسید (م. ص)

قبول نداری گواه خواهم آورد. می دانم خواهی گفت که «من نی زن نیستم» اما هنر و مهارت تو در نی زنی هزار بار بیش از مارس‌سیاس است. اما او با نفس خود و با نی خود در دل و جان مردم رخنه می‌کرد و کسانی که دنبال هنر رفته‌اند، همه همین خاصیت را دارند چون نغمه‌های کوه‌المپوس^۱ همه از مارس‌سیاس می‌آید که معلم این فن بود. این نغمه‌ها را هر کس بنوازد، جان را تسخیر می‌کند، خواه نوازنده استاد ماهری باشد یا دخترک نی زن بی قدری. این نغمه‌ها، جان به خواب رفته ما را بیدار می‌کند و چون نغمه‌های آسمانی است اشتیاق درک اسرار آسمانی را در ما بر می‌انگیزد. اما مارس‌سیاس با نی چنین می‌کرد و تو با سخت همان کار را می‌کنی و به نی نیاز نداری. وقتی چنین دیگران را می‌شنویم، هر چند سخنوران هنرمند باشند، اثری چندان در ما نمی‌کند، اما سخن تو، حتی روایت سخت، اگر چه روایت ناقص باشد، ما را مسحور می‌کند و جان مرد و زن و کودک را مسخر می‌سازد. اگر بیم آن نداشتم که مرا مست، لایعقل بگویند بر تأثیر سخت سوگند می‌خوردم. وقتی سخن تو را می‌شنوم دلم از شعف بر می‌جهد و مرا سرمستی و شوری دست می‌دهد که کاهنان کروبیانت^۲ را دست نمی‌دهد. از شنیدن سخنان چشم‌انم از اشک لبریز می‌گردد و دیده‌ام که در بسیاری مردم دیگر نیز سخت همین اثر را دارد.

من سخنوری پریکلس^۳ و سخنوران بزرگ دیگر را شنیده‌ام و

۱. در افسانه‌های یونان قله المپوس Olympus مقر خدایان بود.

۲. درویشان یا کاهنان کروبیانت Corybante پیروان کیش کوبله (یفرانسه Cybele بودند) که عبادت او در سال

۴۳۰ پیش از میلاد در یونان مرسوم شد. یکی از رسوم عبادت پیروان این کیش رقص و سماع بود. (م.ص)

۳. پریکلس Pericles (۵۰۰ تا ۴۲۹ ق.م) سیاستمدار و فرمانروای معروف آتن است که در دوره او تمدن آتن

پنداشته بودم، خوب می‌گفتند اما سخن هیچ کس در من این اثر را نداشت که سخن سقراط. سخن سقراط مرا اسیر می‌کند و از این بابت بر او خشمگینم. این مارسیاس، که در مقابل ماست، بارها مرا چنان در تنگنا گیر انداخته که نزدیک شده است، روش زندگی خود را دگرگون کنم.

ای سقراط، تو نمی‌توانی منکر این حقایق شوی! حس می‌کنم، اگر گوشم را از شنیدن کلام او نبندم، و از سخنش مثل نوای سیرن‌ها^۱ نگریزم، در مقابل او یارای پایداری نخواهم داشت و سرنوشت من هم مثل دیگران خواهد بود، یعنی محسور و مجذوب او خواهم شد. این مرد مرا وادار می‌کند، اقرار کنم که نباید به این روش زندگی ادامه دهد و از نیازمندی‌های جان خود غافل بمانم. پس من پنبه در گوش می‌کنم و از او می‌گریزم. او تنها کسی است که توانسته است در من حس شرمساری ایجاد کند و این کار آسانی نیست. می‌دانم در گفتگوی با او عاجزم و نمی‌توانم از فرمان او سرپیچی کنم. اما چون از سقراط دورم بی دغدغه خاطر دنبال جاه و مقام و شهرت می‌روم. این است که از او گریزانم چون وقتی با او هستم از روش زندگی شرمساری می‌برم. بارها آرزوی مرگ او را کرده‌ام اما می‌دانم که از مرگش بیشتر اندوهگین می‌شوم تا شاد. پس ای دوستان می‌بینید چگونه در کار این مرد در مانده و سرگشته‌ام.

→ به اوج کمال رسید و آن دوره به عصر پریکلس مشهور شد. پریکلس صاحب فضائل بسیار بود و قبل از این که حکومت یابد سخنوریش قلوب همه یونانیان را تسخیر کرده بود. پریکلس در تربیت الکییادس هم رنج کشید ولی زندگی بعدی الکییادس نشان داد که از تربیت پریکلس و دوستی سقراط بهره‌چندانی نبرده است. (م.ص)

۱- Sirenes سیرن‌ها در افسانه‌های یونانی موجوداتی بودند که مردمان را با آواز خود می‌فریفتند و به هلاکت می‌کشانیدند. (م.ص)

این است آن چه از نغمه‌های این مرد بر سر من و دیگران آمده است اما توجه کنید تا باز از او و قدرت عجیبش برایتان صحبت کنم. حالا که شروع کرده‌ام باید حقیقت این مرد را به شما بشناسانم. ببینید به زیبایان چه علاقه‌ای دارد! همیشه او را می‌آزارند اما اگر از خودش پرسید، هیچ از این امر آگاه نیست! نمای بیرونی او پیکر سیلنوس جن است، اما ای دوستان و هم پیاله‌های من، نمی‌دانید در درون این مرد چه فضائلی نهفته است. مال و جمال و سایر چیزها که مردمان در پی آنند در نظر او بی قدر است و به همه با تحقیر می‌نگرد. صاحبان این نعمت‌ها نیز در نظر او قدر قیمتی ندارند، حتی ما که در این جا جمعیم! همه وقت خود را صرف استهزا و ریشخند مردمان می‌کند و نیت واقعی او از همه پنهان است. اما وقتی به درون او رخنه کردم آن جایکرهای زرین خدایان را یافتم که چنان مرا محسور کرد که می‌خواستم سر در قدمش نه‌م و همه عمر غلامش باشم. شاید دیگران حقیقت این مرد را ندیده باشند ولی من دیده‌ام. پنداشته بودم، عاشق جوانی و زیبایی منست و آن را مایه سربلندی خود می‌دانستم. پنداشته بودم که از این راه به دام خواهم انداخت تا هر چه می‌داند از او بشنوم و بیاموزم، چه به زیبایی خود سخت غره بودم. وقتی فرصتی دست داد، نزد او رفتم و همراهانم را دور کردم. باید باز بگویم آن چه نقل می‌کنم عین حقیقت است و اگر چنین نیست تو خود، ای سقراط مرا دروغگو بخوان! او و من تنها ماندیم و من انتظار داشتم از او سخنان عاشقانه بشنوم، بدانسان که عاشقان چون با معشوق خلوت می‌کنند، می‌گویند. اما بکلی نومید شدم چه رفتارش با من رفتار عادی و همیشگی بود. روز را با من گذرانید و پس از آن از من جدا شد.

یک روز او را به ورزشگاه بردم و او با من زورآزمایی کرد و کشتی گرفت. در آنجا نیز تنها بودیم و این بار نیز من کامیاب نشدم و نومید بازگشتم. بار دیگر اندیشیدم که باز او را بیازمایم و بینم حقیقت رابطه ما چیست. او را به شام دعوت کردم چنان که عاشقان معشوقان را دعوت کنند. اول قبول نمی کرد بعد با اصرار من پذیرفت ولی چون شام به پایان رسید، برخاست و رفت و نتوانستم او را نگهدارم. بار دوم که به شام آمد پس از شام به گفتگو پرداختیم. گفتم: دیرگاه است و ناچارش کردم پیش من بماند. روی همان تخت که من بودم، دراز کشید. هیچ کس جز ما در خانه نبود. این همه را بی شرمساری می توانم به همه کس بگویم. ولی بقیه داستان را اگر مست نبودم یارای گفتن نداشتم و شرمساری می بردم. اما گفته اند حقیقت در «می» است و من می خورده ام و حقیقت را می گویم. آیا تنها حقیقت را باید از دهان کودکان شنید؟^۱ و چون بنا بر حقیقت گویی است نباید آن چه سقراط با من کرد، پنهان کنم. مارگزیده ای هستم که از نیش مار به دوستانی شکایت می برم که طعم آن را چشیده اند. شما به شکوه من که حاکی از درد و رنجست که برده ام نخواهید، خندید، آزاری که این مرد به من رسانیده است از نیش مار دردناک تر است. و آن نیش مار حکمت است که جوان را به هر گفتار و کرداری وامی دارد؛ همه شما ای دوستانی که گرد من هستید ای فدروس، ای آگاتون، ای اروکسی ماخوس، ای پوزانیاس و ای اریستوفانس و خود تو و ای سقراط دریافته اید که حکمت جویی چه جنونی است. پس گوش فرا دهید و مرا بدان چه کرده ام و به آن چه می گویم معذور دارید. اما کسانی که محرم نیستند از خادمان و بیگانگان دیگر، این مطالب را نباید

۱- اشاره به مثل یونانیست که می گوید «می حقیقت را از زبان کودکان می گوید»

بشنوند.

باری وقتی چراغ‌ها خاموش شد و خادمان همه رفتند، دیدم که باید سخن دل را روشن و بی پرده به او بگویم. پس او را تکانی دادم و گفتم ای سقراط در خوابی؟ گفت: نه. گفتم: می دانی چه می اندیشم؟ پرسید چیست؟

گفتم: می اندیشم که از تمام محبانی که داشته‌ام تنها توئی که سزاوار محبت منی. اما تو فروتنی و سخن نمی گویی. اینست که می بینم سفیهی بیش نیستم اگر آنچه تو می خواهی، رد کنم. آمده‌ام تا آن چه خود دارم و آن چه دوستانم دارند در پای تو بریزم و درخواست کنم که مرا در فضیلت رهبری کنی. اینست آن چه بیش از هر چیز آرزو دارم و تویی آن که مرا رهبری تواند کرد. اگر آن چه دارم در پای تو نریزم از خردمندان شرمسار خواهم بود ولی اگر جهانی که، بیشتر آن سفیهانند، بر من بخندند که چرا آنچه را داشته‌ام در پای تو ریخته‌ام، ذره‌ای باکم نیست.

به سخن من بالحنی پر از ریشخند جواب داد و گفت: ای دوست من الکییادس اگر آنچه می گویی راست باشد، به راستی که نیت تو شریف و برازنده است. اما اگر می پنداری که در من این قدرت هست که ترا از آنچه هستی بهتر کنم، در من توانایی و جمالی می بینی بیش از آن چه من در تو می بینم. اگر در نظر داری سرمایه ات را با من مبادله کنی، من در این معامله مغبون خواهم شد چه تو می خواهی فضائل جسم را با فضائل جان مبادله کنی. می خواهی مثل دیودمس^۱، مس بدهی و زر بگیری. اما ای دوست دوباره بنگر و خوب فکر کن تا در مورد من فریب نخورده باشی. وقتی چشم تن رو به ناتوانی

۱- به روایت هومر در ایلپاد گلوکوس Glaucos یکی از پهلوانان Troy که در محاصره بود از ساده لوحی سلاح زرین خود را که صد گاو نر قیمت داشت با سلاح مسی دیودمس Diodemes که نه گاو نر قیمت داشت مبادله کرد. (م.ص)

رفت، چشم جان پر نور می شود و تو هنوز از این مرحله دوری.
چون این را شنیدم، گفتم: من آن چه در دل داشتم، به تو گفتم و دیگر
اختیار با توست. باید بینی خیر و صلاح من و تو در چیست و در کجاست.
گفت: خوب وقت دیگری فکر می کنیم و می بینیم که چه باید کرد.
پس از این گفتگو پنداشتم که از نیش زبان من آزاده است.
قبای خود را روی او انداختم و زیر عبای مندرس او خزیدم. زمستان بود
و من همه شب در کنار مردی که براستی از شگفتی های جهان و عجائب خلقت
بود به روز آوردم. ای سقراط منکر این نتوانی شد. با این همه این مرد برتر از
دلبری های من بود و برای زیبایی من جز تحقیر و ریشخند چیزی نداشت. شما
ای داوران، چه بین من و سقراط گذشت، شما باید عجب خودپسندی این مرد را
گواه باشید. آن شب دیگر بین ما چیزی نگذشت و چون صبح از رختخواب
برخاستم مثل این بود که از کنار پدر یا برادر بزرگ خود برخاسته ام و در آنچه
من می گویم خدایان از مرد و زن گواهند.

در نظر بگیرید، بی اعتنایی و تحقیری که این مرد به من روا داشت
چه شکنجه بزرگی بود. با آن که همیشه به فضیلت و خودداری و اعتدال او
ایمان داشته ام، هرگز نمی پنداشتم خودداری و پایداری او تا این درجه
باشد. اما حقیقت اینست که نمی توانم از او در خشم باشم، چنان که
نتوانستم او را با خود سر مهر آورم. خوب می دانستم هم چنان که آهن و
پولاد را در ایاس^۱ اثری نبود مال و منال جهان نیز در سقراط بی اثر است و
این مرد را من به دام نتوانم انداخت. این بود که در کار او درماندم و خود را

۱- Agax از دلاوران یونان قدیم. هومر او را وصف می کند که در مقابل خطر سفیهانه بی باک بود. پس از مرگ
آخلیس با ادیسوس برای بدست آوردن سلاح او را رقابت کرد و عاقبت کشت. (م.ص)

غلام و اسیر او یافتیم.

این واقعه پیش از این بود که با هم در لشکرکشی پوتی ده^۱ شرکت کنیم. در این سفر، هم سفر بودیم و من از نزدیک شجاعت این مرد بی همتا را تماشا کردم. تن او خستگی را نمی شناخت. بردباریش در تحمل گرسنگی و شدائد مرا به حیرت می انداخت. یک بار چنان که در جنگ پیش می آید، آذوقه دیر رسیده بود و خوردنی کم بود. او را دیدم که چندین روز بی خوراک می گشت و از این لحاظ نه تنها بر من بلکه بر مجرب ترین سربازان برتری داشت. با این همه در مجلس بزم و عشرت کسی به پای سقراط نمی رسید. هوس می گساری نداشت اگر ناچار به می گساری می شد کسی را با او یارای رقابت نبود. با این حال کسی نیست که سقراط را مست دیده باشد.

در تحمل سرما کسی را نظیر او نیافته ام. یک روز زمستان سرمایی سخت شده بود و می دانید که در آن نواحی زمستان سخت سرد است. اغلب مردمان از سرما یارای بیرون رفتن نداشتند و کسانی که بیرون می رفتند خود را با پوشش های فراوان می پوشانیدند. در میان این سرما با لباس ساده عادیش و با پای برهنه در روی یخ می رفت و راه رفتنش از سربازانی که کفش های گرم به پا داشتند بهتر بود. همه با کینه به او نگاه می کردند چه می ترسیدند در دل خود آنها را ریشخند کند.

قصه دیگری برایتان بگویم که شنیدنی است و مربوط است به رفتار و گفتار این مرد در همان سفر. یک روز سقراط در باب چیزی فکر می کرد و چون فکرش به نتیجه نرسیده بود تا نیمه روز در تفکر فرو رفته بود و در

همه این مدت بر جای ایستاده بود. هنگام نیمه روز همه متوجه شدند که سقراط از سحرگاه تا آن وقت بر جای ایستاده و در فکر فرو رفته است. این حال تا شامگاه ادامه یافت. پس از شام عده‌ای از اهالی جزیره ایونی که می‌خواستند، ببینند سقراط تا کی بر جا خواهد ایستاد رختخواب‌های خود را بیرون آوردند و در هوای آزاد خوابیدند و باید بگویم، این واقعه در تابستان اتفاق افتاد نه زمستان. سقراط تا سحرگاهان روز بعد هم چنان بر جای ایستاده بود و چون روشنایی دمید نیایش خدای خورشید را به جا آورد و برفت.

من می‌خواهم با اجازه شما از دلاوری در جنگ نیز چیزی بگویم چه او بود که جان مرا نجات داد و این در جنگی بود که پس از آن جایزه دلاوری را به من دادند. در این جنگ من زخم خورده و افتاده بودم و سقراط مرا ترک نکرد تا خود و سلاحم را نجات داد. فرماندهان می‌خواستند جایزه دلاوری را به مناسبت پایه من به من دهند ولی جایزه واقعاً حق سقراط بود و من به فرماندهان نیز گفتم: اما خود سقراط بیش از آنها تمایل داشت که جایزه به من برسد.

داستان دیگری نیز از دلاوری او دارم و آن هنگامی بود که سپاهیان ما پس از جنگ دلیوم^۱ فرار می‌کردند. سقراط در میان سپاهیان بود و سلاح سنگین داشت. در مصاحبت لاکس^۲ عقب نشینی می‌کرد. این بار من سوار بودم و از خطر نسبتاً مصون و سقراط پیاده بود و می‌توانستم، خوب او را تماشا کنم. چون به او و لاکس رسیدم آنها را دلداری دادم و گفتم که همراه آنها خواهم بود. آرامش سقراط در آن حال دیدنی بود.

چنان که ای اریستوفانس^۱ تو او را وصف کرده‌ای با سنگینی و وقاری مثل مرغ ماهیخوار راه می‌رفت و گویی در کوچه‌های آتن قدم می‌زد و چشمانش را به اطراف می‌غلطانید. هیأتش به دشمنان نشان می‌داد که اگر به او حمله کنند با مقاومت سخت روبرو خواهد شد. بدین ترتیب او و رفقاییش نجات یافتند، چه سقراط از کسانیست که جنگ را در او اثری نیست. کسانی را در جنگ تعقیب می‌کنند که بترسند و پا به فرار بگذارند. بویژه حضور ذهن او جالب توجه بود و از این لحاظ بر لاکس هم رجحان داشت. از صفات و اعمال فوق العاده او خبرهای بسیار می‌توان گفت. شاید مانند بعضی، صفات او را در دیگران می‌توان یافت با وجود این شگفت آور است که هیچ کس از آدمیانی که اکنون هستند یا زمانی بوده‌اند، به او مانند نیستند. می‌توان گفت براسیدس^۲ و دیگران به آخلیس^۳ شبیه بوده‌اند و یا نستور^۴ و انتنور^۵ شباهت به پریکلس داشته‌اند و به همان قسم می‌توان نظائر مردان نامی دیگر را یافت. اما مانند این موجود عجیب و کلام سحرآمیز او را در حال و گذشته نشان نمی‌توان داد. این است که گفتم، به از ما بهتران و جن‌ها شبیه است و نه تنها خود او بلکه سخنانش نیز همین طور است. زیرا فراموش کردم، زودتر بگویم که سخنانش نیز به پیکرهای جن شباهت دارد. وقتی سخنانش را می‌شنوی به ظاهر ترهات و اباطیل می‌نماید چه منظورش در لفافه کلماتی عامیانه و

۱- Aristophanes در کمدی «اِبْرها» سقراط را ریشخند کرده است

۲- Brasidas یکی از سرداران معروف اسپارت در جنگ‌های پلوپونز که میان آتن از یک طرف و قسمت‌های دیگر یونان به رهبری اسپارت از طرف دیگر واقع شد. (۴۳۱-۴۰۴ قبل از میلاد)

۳- Achilles از پهلوانان معروف جنگ تروا که هومر وصف کرده است.

۴- Nestor یکی از شاهان افسانه‌ای که هومر وصف خردمندی و اعتدال او را کرده است.

۵- Antenor یکی از ریش سفیدان خردمند شهر تروا. (م - ص)

بی قدر پیچیده شده است مثلاً از خر بارکش و آهنگر و پینه دوز و دباغ سخن می‌گوید و دائماً حرفهایش را تکرار می‌کند، چنان که شنونده نادان ممکن است، سخنگویی او را عامیانه پندارد و به ریشخند بگیرد. اما کسی که دقت می‌کند، می‌بیند این پیکر جن باز می‌شود و در درون آن پیکر خدایان نمایان می‌گردد. می‌بیند که کلمات او تنها کلماتی است که معنی و منظوری عمیق دارد و حاکی از افکاری آسمانی است و بسط آنها چنانست که آن چه را که بشنیدن و گفتن بیرزد شامل است و راهنمای آدمی به زندگی شریف و با فضیلت است.

این بود، ای دوستان آن چه در ستایش سقراط می‌توانستم گفت: او را برای رفتاری که با من کرده است سرزنش هم کردم و او نه تنها با من چنین رفتار کرده است بلکه با خارمیدس^۱ پسر گلوکون^۲ و اوتودموس^۳ پسر دیوکلس^۴ و بسیاری دیگر نیز به همین قسم رفتار کرده است.

در آغاز با همه آنها چنان رفتار کرده که پنداشته‌اند به آنها محبتی خاص دارد ولی همه را چنان فریب داده که به ناز کشیدن او افتاده‌اند. این است که ای آگاتوس ترا آگاه می‌کنم، فریب او را نخوری. از آنچه بر من گذشته است عبرت یابی و خود را پیش او خوار نکنی و از تجربه دیگران چنان که گفته‌اند پندگیری.

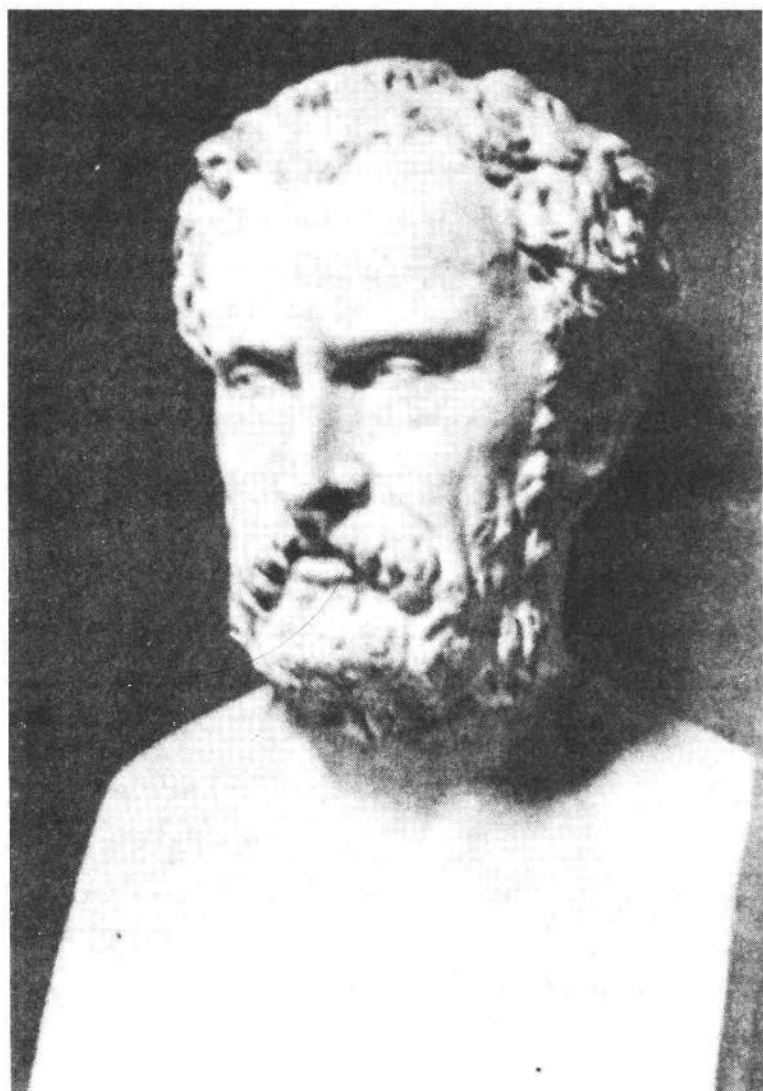
وقتی سخن الکییادس به پایان رسید، حاضران را از صراحت لهجه او خنده گرفت و بنظر می‌رسید که هنوز محبت سقراط در دل او جای محکم دارد.

1- Charmides

2- Glaucon

3- Euthydemus

4- Diocles



سخن سقراط و پایان ضیافت

سقراط گفت: ای الکییادس تو هشیاری و مست نیستی و آلا نمی توانستی با این حيله گری و ستایش ظاهری من منظور اصلی خود را پنهان کنی. منظور اصلی تو در پایان صحبت پیدا شد. در نظر داری میانه آگاتون و مرا به هم بزنی. تو خیال می کنی که من فقط باید به تو محبت داشته باشم و به کس دیگر نداشته باشم و فقط تو حق داری از دوستان آگاتون باشی!

منظور اصلی نمایشنامه یا جن نامه تو بر ملا افتاد و ای آگاتون تو نباید اجازه دهی که الکییادس تو را اغفال کند. میان تو و من شکراب گردد.

آگاتون گفت: ای سقراط معتقدم که راست می گویی. مطلب از اینجا دستگیرم شد که دیدم خودش را بین من و تو جا داده است، به نیت این که ما را از هم جدا کند! اما سعیش به نتیجه نخواهد رسید چه هم الان می آیم و در کنار تو می نشینم.

سقراط گفت: البته بیا و اینجا در کنار من بنشین.

الکییادس گفت: عجب این مرد مرا آزار می دهد. تصمیم دارد که

همیشه روی دست من بزند. خواهش دارم بگذاری آگاتون لا اقل میان من و تو بنشیند.

سقراط گفت: البته نمی گذرام. تو مرا ستایش کردی و حال مطابق قرار مجلس، من هم باید دست راستم را ستایش کنم. این است که بر خلاف قرار بود اگر دوبار کسی مرا ستایش کند و حال نوبت من است و باید از تو خواهش کنم که مخالفت نکنی و بگذاری اکنون من در تجلیل و تمجید جوانان سخن گویم!

آگاتون گفت: مرحبا! حالا که سقراط می خواهد، در تمجید من سخنوری کند مسلماً باید از اینجا برخیزم و در کنار او بنشینم.

الکibiادس گفت: بر طبق معمول جایی که سقراط هست دیگری نمی تواند در دلبری جوانان با او رقابت کند و ببینید چه دلیل ها می تراشد برای این که مقصود خودش را از پیش ببرد و دل آگاتون را جلب کند آگاتون برخاست تا در کنار سقراط بنشیند.

ناگاه عده ای از سرخوشان و میخوارگان به درون منزل ریختند و نظم مجلس را بر هم زدند. کسی که بیرون رفته بود، در را باز گذاشته بود و آنها به درون آمدند. خود را در خانه جا کردند. شور و ولوله ای برپا شد و هر کس به می خوردن پرداخت.

ارistodemus گفت که اروکسی ماخوس و فدروس و دیگران بیرون رفتند و خود او را خواب در ربوده و چون شب دراز بود به آسودگی خوابید. وقتی سحرگاهان با بانگ خروس بیدار شد دید دیگران یا رفته اند یا در خوابند و از آن میان فقط سقراط و ارistofanus و آگاتون به جا مانده بودند. پیمانۀ بزرگی از شراب در دست داشتند، می نوشیدند و به هم رد

می‌کردند و سقراط برای آنها سخن می‌گفت. اریستودموس چون بین خواب و بیداری بود آغاز سخن را نشنید. تنها چیزی که به یاد داشت این بود که سقراط می‌کوشید تا مخاطبان خود را معتقد کند که در حقیقت ترگودیا^۱ و کومودیا^۲ یکی است و هنرمند واقعی که در ایجاد یک نوع از این آثار استاد است، مسلماً توانایی دارد در نوع دیگر نیز هنر نمائی کند. چون آن دو دیگر خواب آلود بودند، ناچار با سقراط موافق شدند. اول اریستودموس را خواب گرفت و پس از آن وقتی روز روشن می‌شد آگاتون هم به خواب رفت. سقراط آنها را خوابانید و برخاست و به راه افتاد و اریستودموس نیز چنان که رسم او بود دنبالش رفت. سقراط در لئوکون^۳ سر و تن بشست و روز را بر طبق عادت گذرانید و شب به خانه خود بازگشت.

پایان

۱- Tragedy نمایشنامهٔ حزن‌انگیز.

۲- Comedy نمایشنامهٔ فرح بخش.

۳- Lyceum لئوکون باغی بود نزدیک آتن که چون بعدها ارسطو در آنجا تدریس کرد معروف شد.

